



ایام پذیرفت چو عرفان حق در معرفت حق و ولی مطلق



حمد سراوار یکانه است که حمد خود را بر زبان خود نسوزد
از آنکه در خود حمدش زبانی نبود آنجا که او حمد خود کند بر دای
حق حمد هستی ندارد اهل حمد که مستی بان درگاه و فضا
بارگاهند با شایسته انجایدون بید صفات آن دانستند
در تجلیات ذاتی دنی اجمال جلوات جمال حق متعالیات
و بعد شمار ابستی آورد و از زبان وجود موجودات حمد خود کرد
صفی کیت تا در مقام حمدش تواند نیت ما حمد یک نفسش

سَيِّدُ السَّالِطِينَ وَالَّذِينَ شَأْنُهُمْ أَجَاد

ارکتیم غیب بعرضه شود آورد و بچشم خلق الانسان علمه پان
 در انکشاف اسرار عرفان اسبغ احسان کرد چمن انبال
 و فرا جلال علی حضرت شاهنشاہ دین پناه حیدر بوجم جاہ ملک بارگاہ
 خرد و صاحب قدران دارای سکندر دربان چرخ و دودمان
 عدالت و آفتاب سپهر سلطنت فرمان ملک و ملت ناصر دین
 و دولت شمع شبستان شیرازی و جامع جہات جان داری
 احشای جلال و بہار بوستان شرافت فرمانفرمای فضا و قدر
 کوشای رعیت پرور برارندہ تاج و تخت و ازندہ آفتاب تخت
 مظهر الطاف کبریا و قیصر کریمہ توفی الملک من تشاء
 السلطان ابن السلطان ابن السلطان و انخافان ابن انخافان ابن انخافان
 ابو المنظر و انصرفہ اللہ علی ملوک العصر لموقعہ حیدر ملک
 و ملت ناصر الدین کہ رخود خردان خوانند شاهش نیمہ

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ يَا مَنْ رَفَعَهُمَا أَنْتَ عَلَاءَ بَقِيَّتِهِمَا

سپردن نه حکم اودندایه بودیزرکنن ماهی و ماهش پناهش
 حق ز امانت جان باد که تا باشد جهانی و پناهش سابقا
 خاتم میکین خامه بکارش منقوشه مقامات بزرگه الاسرار
 که بستنی است برکات معارف و مراتب سلوک سالک
 عارف قویقش یافته بود باز عمر عزیزا معظم شمرده بکارش
 این رساله که مستاست بعرفان احق از باطن ولی مطلق تو دخواستم
 تا سر رشته بدست آید و هر ناظری بی رخت ریاضت قشایمی
 ریاض حقایق نماید و نباتی این کتاب بفضل و باب نیست
 فضلش تو خد است و بابش باید خرد قوی

بقضای حال مقام مطلبی نوشته

این شاء الله تعالی

سروش و عقرب

شانه
بسم الله تعالى

بدانکه ذات حق صرف هستی است و هستی بحقیقت یکی هست
اشیاء هستی او هستند و یک نشاء هست وجود واحد
و نمود مستعد چون از نمود گذری بر آرد وجود بری وجود را
صدی بود که منحنی نمود و الا او هویدا تر از هر هویدا میشت
و هویدا ای بر خرا و نیست او آشکار است و جز او هر چه
پندار خرا و کشتن خطاست غیر او چیست و کجاست لموقعه
فهم این بی کار عقل دانی است عقل انکه رگاین و جدنی است وجود را
نیش باشد و عقل نه آخر دارد نه اول اول و آخر مراتب وجود است

و وجود من حیث هو غیر محدود و وجود همیشه در تجلی است و در ظهورش
طهره و تقیید نیست معنی کثرت کثرانجیناً نه این است که زمانی
مضی بود بعد خود را آشکار نمود یعنی وجود صرف ذات است
و ذات قطعه منزله از اعتبارات صفات الان حکاکان
چنانکه بود هست نه درمی کشود نه پرده بست تجلی ذات وجود
در اسماء و صفات بود و در آن مراتب خود را نمود این همه
عکس غیر از یک تجلی نیست که هر یک بجلوه تجلی است تجلی
آب جابست چون جابست همان آبست اشیاء
مراتب وجود است که از برای خود خواسته و هر مرتبه را بنمود
آراسته هر کس هیند بجزیره خود رسید فانی عارف ترک
ملاحظه اعتبارات و درک اشارات عارف چشم از مراتب
پوشیده وجود را در مراتب دید وصول درویش نفی موهبت

و اثبات معلوم یعنی فاشود نه خدا مراد از وصول کشف
 حقایق است نه اتحاد یا اتصال بذات خالق بایزید رحمه الله
 گوید خدا را یا ششم و دهم و سیر در مراتب خاتم شو ششم خاطر م
 سیر مقامات بنو تایل بود و در میانهای آتش خال ایزاد شدند
 چون بجای تو آتش رسید کمال خاتم را چگونه توانست دید
 گوئیم بایزید بجای حقیقت خود وصول یافت نه بجای حقیقت رب
 چیزی که با دوتوان رسید محمد و است و خدا منافی قدس معبود
 بابت و نهایت مراتب و مراتب غیر ذات واجب
 عارف را مراتب است و بر سیر در وحدت نشسته بجای
 وحدت کثرت بجای را به دارد وحدت یعنی تو خود بجای
 از حجاب خودت برای اکثریت راعین وحدت یابی
 سو خدا که در کثرت برخواست که گفت عالم عین است

ما چه باشد در گفت اثبات نفی یعنی همه دست و پا اله الا هو
 شعر فطره بگویند که از بحر سوا می آید همه بحر فطره نه بخند که
 ما می آید همه **بشعر** را در حال احتیاج کنند شهادت گوشت
 شهادت نفی غیر است و اثبات او آنرا که باید نفی کرد موجود
 نیست و آنکه جز او هیچ نیست از اثبات متغنی است ما بود
 چگونه اثبات بود کند و معدوم چگونه اطلاق وجود **لما لوقه**
 آنکه است او مثبت ذات وی است هستی و عین اثبات
 وی است ایضا گویم ای آنکه دل شکسته جای تو بود
 عالم همه پر تو لغای تو بود اثبات تو را نفی غیر تو کنند نفی
 که کنم که او سوا می تو بود و او تعالی ذاتا لا بشرط است **حقیقه**
 مطلق نه شرط اطلاقی دارد نه قید قیدی نه مطلق است
 نه مقتید **نه** کثیر است نه واحد منزله است از جمیع شُرُوط

حتی شرط عدم شرط و مطلق است از تمام می‌ود حتی قید اطلاق
 لمؤلفه تاریخی کا پنجه گفت بر حق گفت ذات حق را وجود مطلق گفت
 نه چنان مطلق که ادراکش می‌توان کرد عقل چاکش عقل
 در وصف ذات اومات است تا آنکه خود ظل و صف آن ذات است
 لا بشرطی نه شرط ذات وی است بلکه یک وصفی صفات وی است
 ذات مطلق نیاید از شرط لا بشرط است و مطلق از هر شرط اما
 علم واجب تعالی عین وجود است و علم بهر شیئی
 عین هستی و معدوم محروم است و موجود عین معلوم وجود
 در مرتبه سجدتی نمود علم عین اد بود حق تعالی هر چه قابل وجود
 موجود مندرمود و از ایجاد موجودات چیزی بر علمش نفیرود
 عدم را موجود نکرد موجود را از کم عدم بعرضه طو را آورد عدم
 وجود نشود و وجود هرگز بعدم نرود اشیاء از عالمی به عالم دیگر

روند و بیکس وجود بتبدیل شوند خلق الاشیاء من العدم
یعنی اشیاء را از عالم عینب مطلق که اعیان است و در آنجا
وجود علمی دارند بعالم شود آورد قدرت بحال لتلق بگذرد
و عدم هرگز وجود نپذیرد شریک باری هم از محالات است
و بهشت این گونه طامات صاحب عقل سلیم و سیلقة متیقن تصور
دو وجود نتواند نمود و آنکه تصویر نمود یا تصور شرک بود

سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ

اما قدرت هر فعلی قابل هستی است قادر مختار بار اوده
خود میکند آنچه قابل نیست اراده کند و آنچه قابل است
ترکش نماید اِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ کیستم خلقت طروردا
و حکمت مرایای صفات کمال خود را بافعال نمود چهره را
در کارخانه قدرتش بحال نبود اشیاء هر یک در مرتبه معتقد

و همان مرتبه را قائل و قانع او تعالی بسپرد لعل
در مرتبه وید فیض وجود بخشید اختیار قبول وجود است
و جبر ادا حق بر موجود بی غایت و مدد حق تعالی هیچ
موجودی در حد خود نتواند نیست از آنکه هستی متعلقات
دیگری را و او را وجود داد پس محتاج است بغایت و امان
با صلاح ارباب آگاهی و درویشان الهی مراد از جبر بصر
حق است بر خلائق نه اجبار بوقوع بالیق خون حق را
تعطیل نیست و الا هیچ ممکن در مرتبه خود نتواند نیست قبول
وجود باری است پس ممکن بخش بر هر موجودی دشوار بود چو
غایت باری بدو کار کرد آسان شود اگر فهم مطلب نماید
از شوق بر حق آئی اما آمیزین آمیزین بکمالیت یلیح در تمام
تکلیف صحیح افراط و تفریط را بکار دارد و امر وسط را

دار یعنی سعی در طاعت کن و استعانت از حق جو
 نه خود را و اگذار و نه قادر و اوای حقوق مبعود پذیر حال آنکه
 نه خود را مجبور داشتند و نه اختیار گذاشتند اگر در صراط او
 مستقیم روی از خبر حقیقی واقف سوی که تر مشاء الله
 کارن و آلم کین چیست و بجز اراده و اختیار حق مطلق اراده
 و اختیار می بینند اما در تکلیف خلق را اختیار داد
 و غایت را در تر استیاد نهاد تا عاید مستحق ثواب بشد
 و عاصی مستوجب عقاب باشد ~~بجمله صراط المستقیم پند یابد~~
 و همین است و خیر الامور همین در هر مرتبه از وجود حق
 بهمان مرتبه عارف کمال در حفظ مراتبست و هر مقامی
 مناسب اما شریعت نظم ملک است و نمودن
 سلطنت بی ادب شریعت از جای بر غیر و از ملک

لم یشاء

این ناموس پرپینه دگر نه آبت را بریزند و بموی سرت
 پادیزند اگر نه راه بخلوت شاه داشت دور باس سلطنت را
 سبک نمکاشت بجهت صورت همه کس را احتیاج است
 آنکه گوید و اصل را چه احتیاج ده سلطنت و نظرش را عوج حاج است
 دزدان و صول ترک عمل دانات است و ترک ملاحظه عمل
 همت همت بلند دار و هر عملی را در مقامش بجا آرد منی تو
 اشحایق طلبت الشرائع نه این است که چون حقیقت لواهی
 طور را داشت شریعت را باید که داشت بلکه چون نیست
 این را بد آدابی توان بود حقیقت حالی است که چون
 پیدا شود آداب سلطنت بود یعنی سلب شعور شود و در
 قدامتور چون بحالت خود برگشت در آداب شریعت
 از نونی توان گذشت شریعت آداب است و در این مقام

تا عنسکوتی حساب در سلام عام مقرب شاه جبروت سلطنت را
 بیشتر مراعات ادب کند تا در خلوت قرب و آرام عارفی که
 آداب شریعت را گذاشت دلیل است که فزنی درگاه داشت
 کثرت الفاظ هوس است نکته فهم را بنیقد بر بلای طریقت
 ترک آمل است و صبح خیال و بیدار نفس کمال اگر این در
 نور است عذر را بپرس کن و بدل را باصل عوض تو سخن
 کن بیه اضااف بده و اضااف بخواه اگر در غیر عوض خواه
 دنیا طلبی در حلقه ابل حضور بی ادب انسان ملکات
 بیسلیقه کیبرد حیوان در صفات ریذیله میرد اگر در ترک آملی
 ایتیه بچسبست و اگر در توحش خیالی غرضت باکیت آگه یاد
 حق نکاتش شود خودت ایزادش برود مضمور از خود بجهنم
 بود حق بازبان ادا نا اتمی نمود بد بخج کیت باکیده اما حق



اگر کوچه ندعون هم ایند دعوی نمود که عم آن دعوی بود عیسی
 از زردی طبیعت و هوامی گفت نه از راه حقیقت و فنا
 مشعر بود بر اینکه او خدا نیست همین فرق کافی است باینکه
 گفت سبحان الله خطاب رسیدیم در راه کمر در عیسی
 کمان بردی که تنزیه کردی خود را از نمایب هستی منزله
 ساز و تنزیه خود پرداز کمر بر یا صفت بست تا از انانیت
 رست و بر سر ر سبحانی ما اعظم شانی نشست مناسب
 اینجا را بر اهیسم ادهم گفت چشم از سلطنت بلخ دو ختم
 و آزا بسلطنت فقر فرو ختم درویشی باد گفت مگر تو هنوز
 سلطنت بلخ بیادت هست که وقتی پادشاه بوده دم
 از درویشی مزن که هنوز ترک هستی نموده لمو لقه رین باخیه
 مردان قلندر رفتند کشتیم بی اثر ز درویش بود درویش

از دوزخ عالم درست و ندانند که عالمی هست چون نذر
 تا تو گویی چون بود دانش هفتی است در نفس نخست
 گفت قائل در جهان درویش نیست یعنی درویش نه
 جهانی داند و نه در جهانی ماند اگر در مقامی مانده در
 درویشی را درست نخواهد واسب همت از جوی یقینا
 بجهانده مراتب اهل طریقت را بشنو و هر کس را
 باین علامت یافتی یا او بسلامت برو عاقل متنبه
 و از خطرات بقوت پر هیز زده به خبر نوید بی اثر گوید و
 بچشم وجود نکند و راه به پیش سپرد خلاف نمیدان
 نشیند سالک راه خود را رود و گشته خود را در
 آنکه راه سپاراست باین وینارش چکار باهمه
 همراه است و از همه بر کار مجذوبیت و ارادت

دار خود خلق کر خیت مرآت من براد خود نکوشد و بهر نیجه
 نخورشد عاشقی شیوه زدن بلاکش باشد فقیر نه تادی
 وارد نه غم نه زیاد کرده کم هر چه داشت داد ابرار
 دروچینه ری نناد ابلیس از فقیر بگیرد و باد میسازد
 مرید حق را مرابست و فضل را محاسب بخود شوق است
 دار خودیت مول مراد هر حق را برساند و در عطا عاجز
 مرشد اول از خود مرد و ثانی مردم را براد خد برد تا میزد و ستی
 یکزد کامل حج و فرق را دارا است در حج و سرق
 بی اعتناء و غیبه نه قال دارد نه حال نه فراق و داغ
 نه وصال نه صبح بویه نه خجک نه نقش کیر و نه رکن
 نه اندک شود نه افزون نه وضع پذیرد نه قانون شیخ
 علم است و شخص علم مجهول ندارد مجهول نگذارد نه

منتخب شود ^{نیم}نیمه سطر سب پیر ز پرده ازی کشود نیرد هرگز

بست همان است که بود بهین است که بست و نیت

داشت عرش خطا نکند داشت ^{نیم}نیمه علی ^{نیم}نیمه

سیئه آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد هر که در ادعای نیت

غیر ادینیت اگر اهل هوشی ارزان مفروش قطب مظهر

ذاتت دژده مکانات لکر عرش است و داور عرش

مبنی علیست و بصورت دلی بحقیقت غایب است

و بولایت غایب ذاتش قائم است و لطفش وائم

بنایت مادی است و بهدیت مادی بظاهر خلق است

و بیاطن حق بجمال رهبر است و بجلال قلندر و قلندر

اشاره بجمع دلایست قائم لمؤلهمه کر تو مهنی این بیان را

دور نیست و رنه مهنی بیش ازین دستوریت باب دیگر

گشایم و عنوان تصوف نمایم بعضی گویند تصوف
 مشتق از صفت و این سخن معروف بعضی دیگر بر آنند
 که اهل صفه را صوفیه خوانند و این اسم باقی ماند بعضی دیگر
 گفته اند تصوف اشتقاق از صف است یعنی ایشان را صف
 صفت او اند در قلوب خود با خدا یا در صدق و صفای باطن
 و تقوی یا در زهد از دنیا و بعضی دیگر صوفی را مشتق
 از صفا دانند و اهل تصفیه را صوفی خوانند و خیر بر آنم
 که صوفی مأخوذ از صفتی است و اسرار وجود آدم در صوفی است
 قدم صافی دم خفقی و سلسله تصوف بلا تعطیل و توقف
 با دم صافی منقل شود حق تعالی آدم را بطیفه تصوف
 ملقب بصفی الله نمود و ملائکه را بدون تکلف امر بعبادت
 او نمود ارواح و عقول مجرده که از آلائش طبیعت

مضافاً بودند بجنب جنیت سجده نمودند و اجسام مقیده گشته
 که از شیخ صفوت بودند در کدورت انانیت و ظلمت نفس
 دیویرت ماندند و از سجده آدم معسومی که در هر دو درمیکش خلق
 و خلیفه حق است ابا نمودند با شکار افزودند تحقیق عجبی و
 بدان که انسان بصورت عالم صغیر و معنی عالم کبیر است از تحقیق
 الوهیت و رسالت و نبوت و ولایت و خلافت و لاهوت
 و ناسوت و جبروت و ملکوت در او نمونه و نشانی است ناگزیر
 چون مرآت وجود انسانی از نگاره بود و علایق نفسانی مضمحل
 و مضافاً شود تمام این مراتب در او نمودار بود اوصاف جمیده و خلا
 مرضیه ملائکه باطنند که از ذات وجود بجهت عینی با طاعت
 عقل محمود که آدم مسجود باطن است مامورند و خیال حبشی
 ردیه که شیاطین باطنند و شئونات نفسانیه اماره ایست علاما

از اطاعت و انقیاد خلیفه احمد بن موسی بن محمد را برادر خود که خلیفه
 در آدم و دویعه گذشت غیر از تصوف نیست و هر کس تمام او را
 آویت مشفق شد صوفی است قبل از ظهور حشمتی آب
 بعضی از نفوس زکیه بآداب درویش تصوف بودند اما شیوع
 کامل داشت و چون خرقه فقر بپیدما رسید خیری از کمال
 تصوف مخفی نگذاشت علی بن ابی طالب علیه السلام که
 خیاط ازل این جامه را بپااستاد و دوخت و هر صوفی گاه
 اسرار تصوف را بکاهی از او آموخت این کو هر کران بهر
 از مخزن اسرار تمام آورده و نظم بر سجودی که حبلی بود در بازار
 حکایت است نمودار کرد تا هر کس به در طاعت خود بجهت تو اندر
 در سجده ای بعد از خود که گزینند و هر ی از یزد چنانچه
 در کل نسل ویند اینود بیه را بجنس کرم سپرد که در هر دوره ی

بجای نفوس زکیده پروازند و قلوب بمقوله را بقدر استعداد
 مراتب انوار شود و مجلای تجلیات وجود سازند و قیود
 انفس منتهی و نمود و وسایل و نچود اخلاص عمل را که یکی
 از اوصاف تصوف است بدقت ظاهر نمود بقتل کافری
 پرداخت او از ناچاری خواند اخت میر غضبناک
 نشت و از قتل او در گذشت و این ارشاد است یعنی
 نفس مرا سرگرم دیده بود جلوه خود را نمود از او غافل شدم
 و لجام برداشتم زدم که تا خرج فلک بیجم عجب گفته
 آنکه او تن را بدینسان پی کند حص میری و خلافت کی کند
 و هر یک از اهل تصوف را در معنی تصوف بیانی است و از مقام
 خود نشانه و برهانی برتر کی گفته تصوف خروج از هر خلق
 دنیاست و دخول در هر خلق استی دیگری گفته حالی بود که

مخالم انسانی بآن منحل شود و دیگر کفش صوفی نه مالک
 چیزی شود نه ستمی مالک دی جُستند فریاد صوفی چون
 زمین است که هر چتی در او ریزند از او زوید مگر طبع و دیگری
 مناسب حال خود کفش صوفی بکون مع الوارد است
 و این اشاره بفقام تسلیم است که ذکرش خواهد آمد شاء الله
 دیگری کفش صوفی و مدنی آلات است قبول نکند احد را قبول
 کند از او احدی و این معنی کشف از مقام تجرید است و حصول
 ساکب بجمع تو حید چنانکه رسول مجید فرمود مرا وقیتست که کنایه
 بیسج ملک مقرب و بی مرسل در آن نیست و خلق از این حال
 چیزی ندارند و ازین کمال بی اثر مضائل صوفی بسیار است
 و نه خصلتش دائماً در کار التمسک بالقر و الاقمار و التمسک
 بالبدل و الايقار و ترک التعرض و الاختیار و صوفی بنوعی

الفت دارونه بر خود گفت از همه کس دور است بر شری
 و با همه کس سرد و بر یکم تشبه یارید کوی خلق را مرده پند
 و بر آنها نارینیت گذاشتم و ما لهاست که بخرباجی نکلم ندارم
 و خلق پندارند با آنها صحبت میکندم و صوفی چون آن ثابت
 که بر هر لطیف و کشفی بآید و از هیچ زشت و زیبائی تأثر نیابد
 و صوفی مرآتست صفها هر چه در تجال آن آید همانرا نماید و صوفی
 هیچ سودی نخواهد و از هیچ زیانی نکاهد نه متائی ثواب کند
 نه طلب نجات از عذاب و صوفی نه اندیشه بد کند نه تصور
 نه روز برادر و دشمن بود نه شب برادر و تاریک یارید که گفتم
 با داد و ستب بخیر گفت مرا نه باید داد است نه شبانگاه یعنی
 از زمان و مکان پر دست و متفرق بجز چون و صوفی نگار
 دارد نه مجال نه امید داند نه آمال و صوفی مثل کوهرست

که در پیش میث دارد و بختش از خیرت کاملش کجاست
 بهما هفتش دفع رنج و صوفی اگر عیب میدهم رو پوش کند
 بهم فراموش بر تباخ استمداد است و در مکاره بردار شود
 نه از رخ کسی حسرم شود و نه از دفع کسی دهم و کمال صوفی
 بعد از غناست و فای بعد از بقاء صوفی دنیا را انداخت خیره
 آخرت را هم با خفت و خاطر از برود پرداخت و هیچ تیار
 محل اقامت نداشت و این است معنی القوم و الودع فی اللیل
 بایزید علیه الرحمه کورستانی رسید بخوان سری دید که برافش بود
 حسرت دنیا و الآخرة بوسید و گریست و فرمود این سر صوفیت دلیل
 نزد فقیرانیکه هر سری قابل این اشاعت نیست میخرج لمؤلفه
 سروری باید که سودای دکان از نمرند و در اینکار حدت پیرا
 معصوم دار و بعد قدم در راه گذارد بدون ارادت پیراه و مرشدگان

دهن از تصوف توان زد و قدم در سلوک طریقت توان گذاشت
 صوفی خود سر تصوف و بی است و عیش با هنی خون راه میندازد
 هنوز قدم بر نداشتند از راه باید الریق ثم التریق تصوف
 ظاهرش مذنب پیر است در هر حال و باطنش طاعت عقل است
 بتمام صفات کمال دل بخدمت پیر ارجا شود و وجود پیر و
 عقل متصف با عقل بظاهر سید جماعت و پیر معینی همان عقل
 مجرد نورانی ^{۱۰۶۶} مختصر صورتی در زیر دارد و اسرار جدیدی مالاتی
 این یک اشاره است و اشارات توحید شمارد بعضی را
 در مقام خود مبسوط خواهیم ساخت و در ضمن براتفاق
 بتیق ایمانی خواهیم پرداخت ای درویش سخن مختصر
 و حرف مختصر بکف خوهر بر دلی فایز است و از طول
 کلام هر طبعی غایب معشوق بیان طالع است نه اظهار کمال

بود اینست با آنچه ظاهر کرد ان شاء و صفات خود در خلقت
 و معرفت حقیقت را بی نیست بری آن از پنج مرتبه و نون
 جایش بود که موسی را با حقیقت ذات پرسیده و برسی عارف
 بود که حق را بصفت نمود و بچو اب خلقت متذکرید و در حقیقت
 جواب موسی ارشاد معرفت بود هر چند آن ناشناس نصیحت
 از آنکه دریافت حقیقت موقوف با حاطه ظلی است و آن ممکن
 نیست انّی لا یعرفه بواّه و من عرفه فیه کیم ای برتر از آنکه بر تو
 ادراک رسد یا فهم لمبذ و عقل چالاک رسد ره در تو بغیر اعرفناک
 بنود عقلی که رسد با عرفناک رسد و بلکه حقیقت هیچ شئی نتوان
 نمود چه جای حقیقت وجود کلّی را باینی بنک و کلّی آری است
 و بطعم و بوئی پیراسته سرش بر کسی معلوم نیست و از هر دو
 انکری نمی آید است که بین رنگ و بوار یکاست و این اثر از خود خواست

وجه علت داشت که موجب بدل و صانع ^{از} لم این نوع علل
 در او گذاشت و نعم با قیل نه فلک راست مسلم نیک را
 حاصل آنچه در سر سوید ای بنی آدم از دست این بود که بزرگان
 اهل حقیقت تکلم در معرفت بخورند و از پیانش غبار آردند
 قال محی الدین ولست اعرف من شئی حقیقه و کینا غیر
 و اتم فیہ قطره بدی یا تو اندر رسید بد بحر و دریا تو اندر شد نیک
 در آن و اما البحر تواند گشت بنی خود و اثبات اما نه آنکه
 بکینویت بحر مذکور تواند شد بزرگه ادراک تمام شود
 با حاطه است و احاطه قطره بر بحر محال و عارضه وجود
 در تمام مراتب بکمال خود چند و بر هیچ موجودی حکم
 انکار نکند یعنی همان یک وجود است که در ذره و چور
 بکمال خود محسوس گردیده و بقدر مرتبه فیض بخشیده معرفت

محبت است و آخرش حیرت بدش ثابت حشر فنا
 عارف در بدایت از بنیش گذشت و در نهایت از آفتش
 اول از اصول گذشت و آخر از وصول و عارف هر چه داشت
 انداخت و دل از هر چه انداخت پرداخت میسج نخواهد
 و از هیچ نیفزاید و نگاهد و گفته اند معرفت صحیح نیست عجز را که
 در ادوات عارفی خدا باشد و استغنائی با او بدستیکه
 این دو و لیس بر بقای جد است و عارف کله فاست
 و عارف ترین خلق سجدا آن است که بشدت حیران است
 و گفته اند مَنْ كَانَ بِأَقْبَىٰ عَرَفَ كَانَتْ لَأَخُوهُ وَيَا بَرِّدُ
 كَوَيْدَ النَّاسِ حَالٌ وَلَا حَالٌ لِلْعَارِفِ لِأَنَّهُ مُجِيتٌ رُسُومُهُ
 وَغَيْبٌ آثَرُهُ وَابْتِغَاءُ الْمُلُوكِ إِذَا دَخَلَ آفِرَةُ أَفْنَدُ دُمَالِيَّةٍ
 فَإِذَا رَأَتْ الْمِعْرَقَةَ بِالْقَلْبِ حَرَبٌ أَوْ طَائِفٌ أَنْشِرَتِ وَالْجَوْحُ

خدا و گوید من عرفنت الله ما دخل قلبي حق ولا باطل یعنی
 چنین کرده اند که معرفت موجب عیبت عبادت بجهت استلاء
 ذکر حق بر او لهذا مشاهده غیر او نتواند کرد و برکت بسوی غیاد
 شوند نمود چگونه معنی چیزی در قلب او داخل تواند شد
 از آنکه او را قلبی نیست و عارف نه دل دارد که در او چیزی
 در آید و نه هوش دارد که ادراک چیزی نماید و حسین علیه السلام
 گوید چون عبد بمقام معرفت رسد و بخواهد یکدفعه غیر حق را بجا
 آورد نتواند **دَوَّالْمَوْنُ** مصری گوید در سفری به پایان
 بی آب و گیاهی رسیدم مانند و تشنه شدم از دور باغ
 و عمارت دیدم جو در آن باغ رسیدم متعجب شدم ایدرا
 در آنجا یا قلم آب حوزم طهارت کردم مستحبت بودم ناگاه
 بام قصر رفتم نمودم کینزکی را با کمال صباحت دیدم که بمن

میگردیت کفتم ای کینه‌گر کوتیستی و این قصه را گفتم
 ای دزد آلتون چون تو را از دور دیدم کفتم مگر دیوانه زیرا که رفتار
 بجایین می نمود و چون آمدی و طهارت کردی کفتم مگر عالمی
 چون استغفار کردی کفتم عار من و حال می بینم به یکدیگر
 نیستی از آنکه دیوانه طهارت را نیاید عالم بنا محرم لطف نه نماید
 عارف بنحرق در لطفش چیزی نیاید در دیشی خدمت بایزید
 گفت عجب دارم از کسی که خدا را بداند و طاعتش نیکو فرمود
 من عجب دارم از کسی که خدا را بداند و طاعتش کند یعنی برجا
 بماند که طاعت تواند و عارف دنیا و آخرت را برجا گذاشت
 و چیزی نپنداشت کفش اندر راه در دنیا غریبت و عارف
 در آخرت خلیفه حاتم اصم را گفت ای راه عالم کفش را بپوش
 که بتابع طیل دنیا اکتفاء کرده نه من که سرم بدینا و آخرت فرومایه

میسر که دنیا و آخرت بجای خود خستیم و گفته اند عارف نیت
 آنکه وصف معرفت را پیش اهل آخرت کند چه جای اهل دنیا
 و گفته اند العالم دُونَ مَا يَقُولُ وَالْعَارِفُ فَوْقَ مَا يَقُولُ گفته اند
 عارف را انوار علم روشن شود و ببیند با و عجایب غیب را
 بایریدند مایه آراسته تیار و العارف طیار و شبلی
 گوید اهل معرفت در ارض متوحشند و انس با احدی نیکزند و عارف
 در دیدش خطابنود و در غرضش اخراجات و در نفسش تزلزل
 و در همیشش حد و در خاطرش غبار و در حواسش عیب
 و در وجودش قید و در ذاتش شرک و در قلبش غرور و در
 خلق و در ضمیرش ملال و در طبعش خواهش اما معرفت حق
 موقوفست بمعرف نفس کما قال علیه السلام مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ
 عَرَفَ رَبَّهُ و هر کس جاهل است بمعرف نفس جاهل است بمعرف

رب و معرفت نفس صباح کشف احوال ملکوت و شکوه
 شود و امر را جبروت و معراج وصول بسوی لاهوت و احدی
 از بنی آدم نرسد هیچ تنهایی که بعد از معرفت نفس خود
 و این معرفت حاصل نشود و بجز نفی یا نفی غایت بلکه حصول شود
 بسوی است که از حق در دل آید و آن نشود که بر ریاضات سیال
 و سجاهاست و حوالیه و تجرد قوی از خود هوا و برغم فیت محض
 موهبت است از حضرت غت اگر چه ضایعی نیست توفیق
 مجاهده هم موهبت است اما حجاب چه کیفیت انسان از موهبت عالم
 کبر است و از تمام مراتب وجود بقیر در قوس صعود که مقصود
 برکت از کثرت بسوی وحدت و از ارض مجاز عروج تا بهمان
 حقیقت بخور از مراتب مذکور باید نمود و وادیهای نهنگان
 سلوک را بسی دائم و بعد لازم باید پیود در این راه موافق بسیار است

و خطرات چهار شیاطین باطنه گیرینند و شش ثواب
 نفس سرکش در یار دین در هر قدم دامن بلائیت و در
 نفس دم ارذلهائی مجاهده را مردی باید ویر بشکوه نهنک
 و زهره شیر مجاهده با نفس هم نبردی است و با جنود جیل
 هم آوردی ایضا ف رابلان توان نمود و این صفت را
 بجلافت نتوان پیود سبب و با خضم کار هر نامریت و یلک
 الى الله رویه هر بیدردن در حقیقت اسد الله العالی علی
 ابن ابیطالب علیه السلام بجهه دست کا جید
 بود. نفس کشتن شارجیدر بود روز میدان که بود وقت نبرد
 مردی کشت و ذکر حق میکرد از حق آندم که بنی بدل دل کرد بانه
 الرحمة تعافل کرد حق بفکرش لم حاضر بود و زبانتش عقول
 قاصر بود روز خندق که فقه میدان یافت او یاده بنجک عمر شانی

مرد از جانب او تبر کرد که مرا نیست با تو روی نبرد دوست
 بودم چو بابای طالب حب او هست در دلم غالب تو شو
 کشته گزینمیشم دوستی را بجایست یقینم گفت اینها
 فانه و دغلت دوستی محض ذات لم ریت حب آنکه
 بر تو شد واجب میفرودشی بخت پطالب تو نخواهی اگر مرا
 من کنم من بخت آغشته یا با یان دای و شاد بخند یاکه بازو
 و لب بر بند کشت و پنجه گفت و بر دوشش کشت میدان
 رنور و دوشش ضرب او کشتیته کوفین هست فضل
 یقین شمه از جهاد اکبر او هم بگویم چون بهر او کافری
 سوی او خواند حث کرد او را را ناز بند و نواخت گفت او که
 کردی آزادم چونکه دانی ز اهل بیدادم گفت آید پیش خدای
 خواست بر من رساند آزادی دفع او بود سخت لازم تر

که بکفر از تو بود جازم تر کریم اگر دست غنائی بود دیر
 پشت ارشادمانی بود کستم اورا بنی الشارک بر تو آم
 بسرد بارو کر قل تو چون گذشت تویشم هست بس
 سسل و مختصریشم کشت بیخال کو که تا چونت عالم از قات
 دیگر کونت جز تو من که زیر بند توام از دل و جان نیاز
 توام اندیزین دشت هم نبردی نیت کار و دار و دار و نیت
 کس نه پیش تو نه در پشت است کشت او نفس آیین میشت
 زان خو نفس در خردش آمد و ز توور پنجم و جوشش آمد
 خشم را و صاف نفس مردود است ترک او فرض عقل محمود است
 و برار باب پصرت پوشیده نیت که این سرشق اهل سلوک را
 در هر حال و هر مقام کایست چنانکه واعظی بابی حضرت داد
 ارادت داشت در روزگار بخت او میگذشت روزی ابان حضرت

گشت چه ضحیٰ مقبول و ممدوح است تا آرایش نهاد کم
 و دم بهمان زغم منمود خلق را در خیرات بر خود مضم
 داشتن و خوراد هیچ باب راجح نداشتن آن عطا
 مدتی نبارا پهن گذشته بود و خلایق را و عطا مساوات
 ببدل خیرات می نمود روزی سائلی در مسجد بر خاست و پیرا
 خواست آن و اعطای خوراد پیرا همن خوراد آورد و با دایا کرد
 ابو حفص حاضر بود و او را عتاب فرمود که ای پسر ادا تو قدم بسا
 می نهادی از چه خوراد ترجیح دادی این عطیة راقمیتی نبود و اگر
 صدق معطی می نمود خوراد خوی کردی و از خیرات خلق
 کم آوردی باید صبر کنی تا اگر دیگری ادا منی کرد تو اگر ادا
 اینها دایق کار است در مجاهده اگر نخواهی تقصیل و هم نتوان
 اختصار که بنای ما بر آن بود میگرد مضرع اهل معنی را اشارت

و چند صفت از لوازم مجاهده و شرایط مؤکده مشاهده است
 ذکر هر یک در مقام خود خواهد شد ان شاء الله تعالی و بدو
 آن شرایط معهوده و وسایط مستوده کار سالک چیزی نشود
 و جفا و اکبر با جسد رنجد و شرط اعظم مجاهد ذکر استغفار
 و ذکر و ارد بشروط هجم واحد شمشیر مرد مجاهد است مردی
 که بی سلاح بجنگ حصم قوی رود و او را طلع بود ناچار شده
 شود یا گرفتار و ذکر دل را علی الدوام پیادگی داشتن است
 و حواس را بفرقه نگذاشتن اذکر ربکم فی نفسیکم
 و دُونَ اَنْجَزِ مِنْ الْقَوْلِ بِالْعَدُوِّ وَالْاَصَالِ اِذَا كُنْتَ حَقًّا
 بری از تخیل و توهم است و عقول در ساحت غرض کم
 احتیاط ربال را چه ربطی بملت دنی اجمال کیونم خبروات و جزو
 هست نابود و لا است و هستی مطلق مخصوص کسیر یا شیعر

نصراً

ما بعد مایثم و هستیهای ما تو وجود مطلق هستی یعنی هستی
 نمود و موهوم است و هستی حق ثابت و معلوم چیزی جز آنست
 که بخاطر آید و ذکر اگر اخطار ببالا و نماید عین وحدت و
 هویت و محض حقیقت لا موجود الا الله و لا احد سومی الله و لا
 ولا قوة الا بالله ما بی کم و کیف در یار انداند و ادراک ثواب
 اما جز آب چیزی بدگرش رسد زیرا که جز آب چیزی نبود اما
 بیان مراتب ذکر وجود را مراتب و هر مرتبه را ذکر
 مناسب عارفی گفته ان فکر ذکر القلب والعشق ذکر الروح
 والمعرفة ذکر السیر ذکر بدن حرکت اعضاست با و امر توی
 قیام و قعود و رکوع و سجود و زبان حمد گوید دست صدقه
 پا بکعبه رود چشم آیات بنید کوشش کلام حق شنود و کلام
 هر یک از بواج را ذکر میت و مجاهد کسی است که هیچ عضو

غافل از ذکر نیست و همچنین خیالاً و مثالاً و قلباً و روحاً و عظاماً و
 و ضعاتاً با و خلقاً تا مقام وجود که ذکرش فناست و رزیده است
 بیفصل کشته ام اگر خواهی بجمع کن هر یک از این ^{نیت را}
 ذکر است مخصوص اگر بنا کنی غفلت از هر یک نماید مجاهد ^{را}
 نشاید بواجبات خود را جمع سازد و سلاح خود را بکار
 اندازد از حضرت دعایت از خدمت و اهل خدمت سختی
 عطا کیست بخدمت شتاب البتة از حق مدد یابد و ملاست
 ذکر آتش که حسن و قبح خلق را فراموش کند و غلاب
 علاقه را از زمین طبیعت ببرد از خلق بگریزد یا احدی
 نیامزد از حال خود و باعث بخود سخن خربا چاری گوید
 و از شرایط ذکر یکی شمشین است و ابواب معاشرت را
 بر روی بستن دل از معاشرت زکیم کرد و از خلوت ^{جلو}

کر نماز در روز میفرماید است نفس مکار است فکر بیاید در دل
 دریا فن دقایق آداب طریقت و طریق نمودن با و اعد حکام
 شریعت و در ولایت نقل نمودن از عیون است بسوی عکین
 و در حقایق رسیدن بتمام شود و عیان است و اتصال تجد
 انفصال از کونین و در نهایت گذشتن از معرفت بسوی حقیقت
 و برگشت از وحدت بجزرت و کرمات شای جمال محبوبت نظر
 غیر مشوب در هر مقامی بنایست آن تمام با بصرت تمام
 حرف دیگر هست اما کفش با تو روح القدس که یزنیش
 اما مراقبه کنبانی دل است و مقصود این مراقبه حاصل یک
 کجبان ندارد مرده است و در دمیستش را برده کجبان
 دل اصل سلوک است و پاسبان لازم ده گاه ملوک مجبی که
 در ابطال محسوس نیست اما چار در بر روی غیارت است لهذا

شخص مراقب بجهت و اشتغال هر دو مواظبت یعنی حفظ دل
 از خطرات و اشتغال و در محبوب در حالات ابراهیم خاص که
 رشم بدین شبیه دیدم مراقبه نشسته است و در بر این غار بسته
 چنانچه بدین حرکت نداشت و دیده بر هم نمیکذاشت کفتم مگر
 مرده است و روح را پسزده بعد از ساعتی در من بگریخت
 کفتم یا شیخ ای حال چیست گفت بکجهانی دل مشغولم و فارغ از خروج
 و دخول تا غیر داخل نشود و دل از یار غافل کفتم این نوع مراقبه را که
 بر تو نمود گفت گریه که بچمن موشی نشسته بود و جعید و نایداشته
 من در مراقبه گریه بود که بچمن موشی نشسته بود چنان متفرق
 که موشی که ازاد حرکت نمی نمود حیرت بر حیرتم افزود و ندانی بمن
 رسید که یادتی الهی مراد بر معصود خود کمتر از موشی می پندار
 و تو در عمل کشته را گریه مباشی متعجب شدم و در مراقبه جسد کردم

ابو حفص حدادیابی عثمان گفت وقتی مردم را موعظه می‌کنی
 و اغفل نفس خود باشی که خلق مراقبت ظاهر تو انداختی
 مراقبت باطن تو و مراقبه طهارت قلبت با شوق تمام در ذکر
 دوام و مکر مدام چنانکه منکتاب نشود و کل حال با پیوسته علیه الرحمه
 گوید چند سال من بکعبان دل بودم و چند سال دل بکعبان چمن
 سال است که نه من خبر از دل دارم نه دل از من شیخ کرار هر دو
 بین نشان رو در راه دل ز میان جان رو ای آنکه بهر عجز
 بنای ما را هم این غمگدای اما محاسبه هر کس
 حساب خود را بخورد و عمل باقی آورد و هر کس حساب نه
 عالمی تواند کسی که خرجش پیش از دخل بود روزگار شست
 شود سرمایه مرد هوش است آزا بکم مفروش بکار انداز
 و از درآمد بخور و بنوش اگر تمام عمرت بعبادت کمال رود

اوصاف وجودیه بکمالی رسد و سالک را مقامی شود مناسب
 آمد که در همین مقام بیان مراتب مذکوره شود اگر چه در نظر بود که آن
 کتاب باین مطلب اشارت رود در بدایت بیان عوالم غایم
 و ثانی بسیر آیم باید دانست که مراد از عوالم چیست همان
 مراتب همفکانه است که وجود در هر یک مقبضای همان رتبه میشود
 و تجلی است اول وجود مطلق بلا بشرط که بلا اول است و بلا آخر
 و دیگر عالم اسماء و صفات که اول تجلی ذات وجود است یعنی
 اول و با صلاح و کرم فیض منبسط و با صلاحی عقل اول و مقام احمدیت
 و عبارت دیگر وجود بشرط که اتم است از شرط اطلاق و بشرط
 تقید و جدا اعلامی او را که اطلاق است ولایت خوانند و ضمیمه
 ادنامی او را که تقید است رسالت دانند و این دو وجه را
 با جدیت و واحدیت تکریم کنند لقیضاتش مخالف قلوب

اشخاص است و منافعی با وضوح کتاب و سیم عالم اعیان یافته که از
 عین مطلق کویند بعالم علم مشهور است و شرحش در کتب قوم
 مسطور و چهارم عالم جبروت که یقیناً مثال مطلق کنند و پنجم عالم
 ملکوت که آرزای عالم ارواح نامند و ششم عالم برزخ عینی برزخ
 بین الملک و ملکوت که یقیناً از آن مثال مقتدره اند و هفتم عالم
 ماوروت که آرزای مطلق و عالم ملک گفته اند و اینها است
 ششگانه یعنی اسماء و اعیان و جبروت و ملکوت و مثال ملک
 بحقیقات وجود مطلق که اول ذکر شد و کلام منجر نظام حضرت
 ملک علام حلیت عظمت ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض
 فی سبب آیات بر اثبات این معنی شاید است تمام و ملک
 در قوس میخواند عالم را یسر کند و هر یک از مراتب مذکوره را و
 منزلی شود و ارباب شود گفت این مراتب را اطرار سبعه

و دقیقه از خدمت تافل نشود و بشارت یابی که مستعمل
 این بابی همیشه خود را مستوجب عفو و ان میشتی کمر
 چه جای آنکه خدمت کم بود و لغزش قدم و برانگ که اگر
 تمام ما خلق الله از ملک و انسان مهمل و سبزه بان شوند ادا
 حق یک نعمت که بر یک نفر مخلوق بی موز و نشان رحمت فرود
 از حق تواند چه جای آنکه بقدر حقوق او طاعت تواند ادا
 صفی طهر فی ارض غل نسبت بر در کمرست بفرشتست خاست
 بحباب میت هر چه از حسابم بخواهی باقی است اما عجب
 و انت غنی مقدر چون بعد متذکر لغای چقد و شمار پروردگار
 و کثرت احتیاج خود شود از ترساری قادر بشکر کند از بجز
 مناسب است که در همین مقام پان مراتب شکر کنم یک
 از لوازم آدمیت شکر نعم است و ناپاس کمتر از بهائم عالم

شکر

خود را بشمار و در پیش را بکافه دار از نقل و نقل از نقطه تا عقل پس
 حق با تو چه کرد و از کجا بجا آورد چگونه خطت بمزد و بنبات
 هر مقامی چه نعمت نبخود اگر نعمت برضای منم صرف شود
 عبد حق شناس است و الا ناپسند شاکر را ز منم احترام است
 و کافر نعمت بکافه بگرام و شکر نعمت غیر از شکر منم است آن دمی
 و این دائم شکر نعمت ناقص است و شکر منم خالص شکر نعمت ناقص
 شکر منم حق آن بجز نعمت است و این بجز محبت شکر^{نیت}
 بود هست و چون نعمت کم شود لب از شکر سست اما شکر منم
 از زوال نعمت نهراسد و نعمت را هم نعمت شناسد اگر
 زهرش دهند بشیرینی نوشد و اگر جامه اش از خار کنند
 بهتر از حله پوشد بهر مطلب دست ز دم بیا دش محبت بود
 و محبوب از تنی خود را جلوه گرموز بلیقه فقر حق شکر است

که شاکر در محبت منعمانی شود و بمصدق ناواقعی بار آید صفتی
 نه قدر نعمت تو را دانست و نه شکر نعمت تو را توانست
 بنادانی من بجای و بنا تو اینم نقش منمای منظم گویم
 شاد جانی که حق شناس بود شاهرا بنده سپاس بود ناپس
 ابر بر خدمت کرد خویش را متحی لعنت کرد خلق نانت و نه
 با بست آن هم اندر جزای صد خدمت که ثامن کی بر شکر
 و سپاس مذمت که بهت حق شناس آنکه اوان جان
 و ایمان داد نعمت پدید و فرادان داد نه بیاد اش خدمت
 و طاعت بلکه محض عطا و بی منت خوار جانی که شکر او
 بر خد و ند و در و نکند کن تقبل کرت عقل جوی است کان عطا
 که داده حق بوحییت یمن جودش وجود و نبودت
 تو نبودی و داد او نبودت از هزاران مقام دادت نقل

تا بنطقه زلفه هم تا عقل بد بخیر عالمیت ز سر وجود او مری
 و منم و معبود حافظ بود او بدون شریک همه جاد و عالم
 بدو نیک و او از انچه بی جنبه بودی شئی نابود و بی شئی
 بودی بر سر اکنون که غیر ابدیت نیست زان عوالم یکی بیاد
 نیست اندرین عالمی که ناسوت است حاصل هیئت غم و نیست
 باش حاضر که بس نعم دهد ت چه عطا که و مبدم دهد ت
 از خطر نار ماندت همه دم بخواه رساندت ز کرم کشت
 جابر از رحمت آب دهد کنت بخشد و ثواب دهد کریم
 از صد هزار نعمت خود باز کرد می بخت خود بر تو ابواب
 خیر بسته شود رشته هیئت گسته شود هر یک از پنج حسن
 فرزانه مدد از حق بر دجید اکانه موبوت زحق بر داند
 ناپا پیش دد ایت بلکه جاد عقل و جانی که خود حق و او

شکر منم چرا شد از یادش کرد و دیشیت نمانی هست
 شکر کن تا تو را توانی بست شکر تها نه بازبان باید بلایان
 عقل و جان باید لفظ شکر ز شکر کاشف میت یخنین شکر
 شکر عارف میت شکر بینی که نعمت حضرت نشود حضرت
 جز که در خدمت دهنده هر چه از ریاضی حق خود دان
 دشو بدان راضی حق هر ذی حق که حضرت داد همه برکت
 و عدالت داد تو کو از چه این کم آن میت آ بهر آن تو
 و بهر من نیست است این تو منی که میت است صاف و نه
 او داده حق ما را رضای خلق اندر قبول فیض وجود حق
 بر هر کس از شهود نیست اینجا مقام این تحقیق خواهم
 از حق بشکرا و تو مش دارد دل بر سپاس او حاضر باش
 بر هر چه داده او شاکر شکر منم اگر تو بی بنده عضو

تو راست یزید و عضو ما را بجا کنی که صرف سکر منعم نموده
 چهرت چشم دادست که منی اعجازش کوشش دوت
 که بشنوی رازش سگرا و کرچان کنی که رداست بعث
 افزون شود چنانکه بناست بآلها بشاکران دوت که نمود
 سگرا حضرت کن صفی را بشکر خود حاضر همه از دست بعث
 بشاکر حضرت نوی در مناجات عرض کرد الهی خلق کردی
 آدم را بدست قدرت خود و کردی با او آنچه کردی عیسی
 یگوشای تو را بدست بآدم توان شد و تو میدانی چه کرده
 پس چگونه است سگرا تو خطاب رسیدی تگر بر همین معانی
 سگراست جنید علیه الرحمه گوید سگرا آنت که نقش
 خود را شایسته نعمت نه منی اما حمد بر ترا از سگراست زیرا که
 سگرا شای منعم است بطای او و حمد شای مکرم است بصفا^{شاد}

إِنَّ أَوَّلَ مَنْ يَدْخُلُ الْجَنَّةَ اسْحَادُونَ يَعْنِي عَلَى كُلِّ حَالٍ وَحَادُونَ ه
 صاحبان اخلاق حمیده اند اشارتی است و بشارتی
 و عارف حق را بوجود حامد است و بمودشاکر یعنی حمد آ
 وجود راست و شکر صفات و بطور او را چون توبه بذات
 وجود کند حمد گوید که محمودی غیر از وجود نیست و حامدی غیر از
 لا موجود الا الوجود و هو اسحاذ و المحمود در اینجا دوئی برخواست
 و عارف حمد حق را بر زبان حق کند یعنی حامدی غیر نیست که حق
 او گوید و چون الثقات عارف بصفات وجود شود بشکراید از آنکه
 صفاتش در صفات حق فانی است و وصفی از او در میان نیست
 نه شاکری غیر حق پسند نه شکوری سخن عالی است و مناسب
 حال عاتقه نیست پست تر ایتم و باندازه عقول شکلم نایتم مارا
 بیش از آنکه شماره توان کرد در نفس خویش آفات است و زیاده

بر آنکه ادراک یا احصاء توان نمود از منعم ذی الکریم خیرات
 دفع هر آفت نعمتی است و وصول هر خیر نعمتی فوق نعمت
 هر آئی خارج از دستش شویم و داخل در وقت دیگر زمانی
 میکند و زمانی میرسد از آنکه یکی گذشت یعنی بدفع
 بلیات و دفع مضلکات حمدی منراست و بر آنکه یکی پسند
 یعنی بوصول خیرات و حصول نعمات شکری رواست الهی
 بپاداشش لغزشهای خود همه وقت مترصد آفات بوده ام
 مگر دریای عنوت بتجاوریات و آنچه راستی بوده ام
 در خود فرو برد لک الحمد و نظر خطیبات خود از نعمات
 موجوده و موعوده و عیطات معلومه و مخفیات یا بوسه
 کرمست شامل حال گشت و مراد ریاضت لک الشکر و قوت
 دیگر عجب خالص هر چه از مولی رسد نعمت شمارد و نواهی منعم را

است و ناقص نیست و اگر عطار شد تا خواند و اگر بلای
 رحمت پند و صلاح خود داند نفعیت موجود قلن و شاکر بود
 و از نعمت مفقود فارغ و صابر از آنکه حق بی نیاز است و آواز
 نقش بر هر شمعنی باز بخواند که مریض صفا آید و حلوا شود و طلب
 حاذق هم با و مذموم تا از هلاک برسد این هم نعمتی است و هیچ
 نعمتی از تو مفقود نیست عارف عالم را اجرای خود شمارد
 و بر کس بر نعمتی متمم است او شکر که آرد و کمال شکر در صبر است
 هر که جگر با جالش موافق است در شکر صادق است اما
 صبر است اما در طریقت حیدر عالی مرتبت گوید صبر نشین
 جزوهای مرا رستت بخرنیدی نه بعبوس و ناپسندی
 صبر ناقص ترک شکوه است از الم بلا و صبر کامل استقبالی
 بلا رستن بکمال رضا و صبر منع نفس است از خرج در حلا

مانع و علامت جبر آنکه چون بایاران نشینند با آنکه در نماز
 بماند کسی تفاوت در حالش نه پند و بصیرت مرد است
 و دلیل وقت ایمان و تهانی که بابر بصیرت کشیده شدن
 رسید هر مرادی بصیر حاصل شود و هر آسانی بی بصیرت
 مشکل جبر و سکون نشانه غم است و عقل نمونه حق صابر
 بعقل عینی است و بکار و وقت با مرد بصیرت پاییز و از مردم
 عجز بگزید در این عاقبت است و در آن آفت عاقبت مرد
 عجز رزد و از کار طول کرد و در خجسته کشیده و براحتی نرسیده
 و جبر امر است و هر مرتبه اش حالی را مناسب
 هر کیش را میجو در خور است و حاصلی در جبر بطاعت معبود
 میجو اش انکشاف اسرار وجود است جبر از شهوت میجو اش
 عزت جبر با اهل نفاق حاصلش باکی اخلاق است جبر با

شیخ و تب نجات صبر با جاہل موجب صفای دل است صبر
 در مصیبت ترش دعت صبر در مرض و مغفرت عوض صبر اعدا
 فایده اش غالب شدن است بر آنها صبر در پسنوائی موت
 خدا نیست درجات صبر بسیار است و هر یک را حاصلی
 در کنار اما مشکل است و کار مردان دیدار دل تحمل این بار ثواب
 نمود مگر بلا حظی اعتباری دنیا و انس نذر حق تعالی
 اندا هر ذاکری صبور است و هر غافل عجز چون دیار افسد عمر
 دارد شاید پناه حق بدهی قلی صبر است که او را شود و حسن کار است
 اسکارا در همه حال خدایتست بناید او را جست و مراد از خدا
 جوئی نه آنست که او را پاید کنی بلکه باید تو از یک گشت که پاید کنی
 طور او مستین است و شودش معین بدت خود ظاهر است
 و بطور خود قادر و قادر بر احوال است و عزم است و ذهن قائلش تعظیم

حق بوجود فایض است نه مجرد اعراض و صیغ کیم یعنی هر چه بود
 سجد می قابل است و فیض وجود باندازه او نازل اگر فایض جبه
 بود فیض از حد قابلیت تقدی می نمود حق رافع و خافض است
 و اشیا را در خفض و رفع مجرد خود فائض اگر یاشی غیرش را
 و با اختصارش محضر شمار بر سر مطلب آیتم و بیان درجات
 صبر نمایم آنچه از خبر کیشم تعلیم داشت همت بصبر مخصوص باشد
 کما شت قال الله تعالی ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و اربطوا
 یعنی اصبر و بنفوسکم فی العود و صابروا بقلوبکم فی الشهود و اربطوا
 بابرارکم فی الوجود اصبر و ایفی چون بپوش را بکنین مجاب و آرد
 و بفرضیه ولایت عمل کردید و فاکیند و ثابت باشد که اجر شما
 با حد است ایما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب و صابروا یعنی
 چون مشاهدات حق کنید قلوب خود را بتجلیات وارده محکم دارید

و بتابی نکند که مصبری علت انقطاع فیوض است و صبر سبب
 آمدن یاد و اردات فَاَجْبِرْ اِنَّ وَعْدَ اللّٰهِ حَقٌّ و را بطوایعی چون ریش و
 خلقی رسته شید و بوجود بیاض پیوسته خط اسرار کین مد و ضبط
 و دین پروردگار از وحدت بکثرت آیند و خلوت در انجمن نمایند
 که خدا با شماست اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰبِرِیْنَ بنور مرتبه حق است مقبول
 و از حق توفیقی است یفوق از خود هیچ ندانم و تکلم نتوانم در حین
 تخریر چنین بر قلب یقین القاء می شود که صبر بر صفت قسم است
 صبر من الله و صبر الی الله و صبر علی الله و صبر مع الله و صبر فی الله
 و صبر لله و صبر بانه اما صبر من الله یوقن صبر از خدا یا شن است
 و آن صبر دلالت بر است از خوف خدا و صبر الی الله ترک
 دنیا است از حب خدا و سلوک بسوی خدا پاری خدا و صبر علی الله
 استقامت در طاعت و طلب رضای خدا در راه خدا و تکلّف

بر خدا در وصول خیرات و حصول برکات و صبر مع الله در غنی
 ما سواست و اثبات خدا بجنوحند ابا قبول خدا و ترک مراد بود
 با خدا یعنی ابرمی نکوی و بیش از حق خود مجوی و صبر فی الله بکلیت
 دارده و شود و اسماست و صف کشن بصفت خدا و صبر لله
 خود را فراموش کردنت در لغای خدا و فانی شدنست در ذات
 خدا و خودیت را گذاشتن بطور مروت خدا و صبر باینده بجا
 بعد از فناست و تر اصرار موجودات بحجاب شریعت و خود
 از وحدت بکثرت و باقی بودن بجای خدا و در این مقام است صبر
 و ما صبرک الا بالله ولا تحزن علیهم ولا یکت فی ضیق عیالک و دن شعر
 صبر بر جور و قیبت چکنم کرکنم عاشقان را بنود چاره بنجر میکنی و اگر
 مکشنج و اشارت فهم باشی تمام اخلاق خمیده را بادیکنونه هست
 مرته است از آنکه سالک راهفت میراست و در ضمن هر یک

گویند اما یسر سداک اول یقرن الله است اگر چه سیر من الله
 سیر کوئی و خلقی است و فیض رحمانی که در توسن نزول حکم
 الرحمن علی العرش استوی بنست بهوم خلق تمام موجودا
 سادی بود و قهر ادا ق شود اما مقصود ما از ابراد آن الثات
 سالک است بوضع خلقت که از کجا بجای آمده و باز از کجا بجای
 بایدش رفت و این مطلب جدا گانه در صیدیه بیان شد
 کن تعقل گامی از ملک اعیان ناسود بازگشت زین سفر تامل
 اسماعتی و سالک داند که بعد از تکمیل شریعت و تلبس بقوا
 صوالح اعمال صورت بروج عظمت و تعظیم امر الله بحکم عبودیت
 و تکلیف بشریت از ملک مجاز باید بابر بست و رسته
 علیاق جسمانی را باید گست چون مسافری که علاقه از خانه
 و اهل و اثاث برداشته و بهمت بر قطع منازل و طی مراحل

کاشته در آن سیر فتح ابواب میآید بر او شود و یقینات
 شود و به ضعف گردد سیر اما خلقت کند و سر احکام شریف را
 بنور ایمان دریابد در این سیر قیامی که بتجویز عقل شریف باشد
 ظاهر است زائل و خفیف شود و مخامدی که بعنستوای شرع
 میرواقف نظم ملک است ثابت و قوی گردد و در اینجا ملک
 باصطلاح اهل منپش از عالم ناسوت که نهایت آفرینش است
 هجرت گیرنده و بر منزل طریقت رسیده اگر چه طریقت
 بمعنی راه است و سالک الی الله قبل از وصول بمقام فنا بر
 منزل برسد هنوز در راه است ولیکن هر منزل را اسمی است
 از قبیل تسمیه جزء با اسم کل و لهذا منزل اول را طریقت
 گفته اند اما سیر الی الله که در ثانی واقع شود در این فتح سیر
 ابواب ملکوت حاصل بود و سالک بآلوه از تعینات

عالم ناسوت منحل گردد و بسر منزل معرفت رسد و بخار کثرت
 رقیق یابد و نشاء آخرت رونماید و یکله مخزن ابراج بدست
 آید و ظلم کنج و تحید شکسته شود و نیاز بقدر خاشاکی در نظر عارف
 قدر نماند و عارف چون مرد کشتی شکسته و بغیر قایق فروماند
 ناچار دل از وسایط برگزند و برخدا بندد و عَلَى اَنْتَ فَيَسْتَوِلُ الْكَوْنُ
 خیز خود سازد و مانند دیوانگان معشوبشامی کرمه فخر و الی الله
 از خلق برسد حسن و قبح اشیاء در نظرش نماند هر چه بیند
 گویا ندیده هر چه بشنود فراموش کند گویا هرگز نشنیده و چون
 و خستش شدید شود و حشت و حیرتش غالب آید اما ^{مست} سیر
 که سیم مرتبه سالک را بود در این سیر کشف حقایق اشیاء
 شود و سر حقیقت رو کند این منزل را جبروت اعلی و مثال
 مطلق و غیب مضاف گویند و اوراق هستی را سوار ادب بر بحر

شویند خورشید وجود از افق سهود سالک میزنند سیلاب
 ربوبیت ذی الجمال با جمال هیبت و استقلال از جمال عزت
 لایزال سرایز کرد و شربند انانیت و بنیاد حواسستی
 و کمیت عارف از پنج بر کند دنیا و آخرت فراموش شود
 حنات اعمال برباد فارود دل از خوف و رجا ذاعت
 یابد مجال بقض و بسط در حال نماید این بعد منزل توحید است
 و پان سیر مع الله بیاید خلاق مجید در این سیر سالک را
 کشف اعیان ثابته میسر شود و باب توحید مفتوح گردد و غبار
 کثرت بضعای نور و وحدت از ارض طینیت عارف خیر
 اشیاء متکثره امکانی بجمع اعیانی راجع شوند قطرات
 وجود ممکنات بجر باطت رسند و متحد گردند انجا خطابه
 لَمَّا مَلَكَ التَّوَمَّ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ بگویش وحدت عارف آید

و از پوشش برود و از خود غایب شود نهنگ این بطنش ریک
 تَسْدِيدُ اِنَّهُ هُوَ يَدْعُو وَيُعِيدُ اندیای حیب الغوب سر بر آرد ملک
 حضور یعنی دو عیّت عارف را بکام عینیت و زبرد و باز در بطن
 حوت لاهوت ندای انا اتحی الذی لایموت بمع ثبوت
 سالک رسد و عینش در بیان و الله من وراثتم محط بل هو
 قرآن تجید فی لوح محفوظ ثابت شود اما سیر فی الله درین
 سیر سالک محو شاهد اسماء شود و مصف بصفات کبریا
 لباس تیفات کویت را بشود اذی غیا از میکل و یحید ریزد
 و طومار بستی کمکات را علما و عتقا بهم چید کاستن
 وجودش بعد از خزان کل من یلهیا فان بنیم و یسقی
 دَجَرِ مَکَّتْ ذی الجلال و الاکرام خبر و چشم شود بخزینة
 و علم آدم الاسماء کلها در آید و بر بر او یائی تحت جابی

لَا يَغْنَمُ غَيْرِي شَنَاكَرْدَد و جال شاهزنی را در مرا
 مَن رَآنِي فَهَذَا رَأَى الْحَقَّ شَاهِدَه كَذ و مقام فای فی الشَّيْخِ
 در یابد و در این سیر موحّد عارف را غیر از تقیّات
 الّهیه یقینی باقی نماند بعد از این سیر مده است و شرح
 فَمَا فِي اللَّهِ عَارِفٌ رَا دَر این سیر شعوری با سویی ذات
 نماند قطره محروم که عبارت از بهستی موهوم است بحکم
 إِنَّمَا نَبْدُ وَأَنَا إِلَهٌ رَاجِعُونَ و اشاره یا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ
 ارجی الی ربّک و صیّته مرضیه بدریای وجود واصل
 و سالک چون یکد از زنجرت راه و شغقت سفر فارغ
 شده باشد دستر طوبی لهم و حَسَنُ مَّآبٍ آریده ۵
 و از مینای کمال التَّوْحِيدِ نَفَى الصِّفَاتِ عَنْهُ شَرَاب
 هویت نوشیده و بر بالش شُبْحَانِ اللَّهُ رَبِّ الْعَرْشِ

عالم یصفون سر نهاده و در جوار فی مقصد صدق غنای یک
 مقدر بنحو اسب فارود هوا اول و الآخر و الظاهر و الباطن
 و هو بکمال شئی عظیم اما سیر بابت بقای بعد از فناست
 و شود و بود و مطلق بر وجه کمال در کل اشیاء در این مقام
 سالک راجع ارشاد بر سر نهند و بکمال عباد بعالم خلق رتبت
 دهند بر وجهی که تعینات خلقی حجاب مشاهدۀ ذات نشود
 و مقهور شوئات کثرت نکند و صاحب این مقام منظر الله است
 و مرشد آگاه و ارث اینیاست و خلیفه محمد مصطفی معین
 خلق است و امین حق آدم روحانیت و عالم ربانی
 و کلمات بجز آیات ولی کامل الصفات علیه السلام و الصلوات
 در اثبات مقامات سبعة دلیل مقالات است که در خطب
 و مناجات خود و تهاوت اوقات با دقایق نکات فرموده

ذکر تمام آن گفتار منافی قانون اختصار است و مخالف
 مشرب این خاکسار در مقام شریعت بخط حد و بنوت ه
 و پاس مراتب صورت و یقین جبات کثرت و بیکل عالم
 شهادت و سیر آثار خلقت و عظیم امر حضرت جل جلاله که از لوازم
 بشریت بود بحکم اَطِيعُوا اللَّهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ اِنَّا عِبُدُ اللَّهِ
 و نمود و در مرتبه طریقت بصدق افعال و صحیح خیال و اظلاص
 در اعمال و مراقبت احوال و لزوم ادب در کل حال بحکم نیاید
 اللَّهُ لَوْزُهُ مَنْ يَشَاءُ صراط هدایت را بشرط معرفت بنور
 بر ارباب سلوک نمود و اما الصراط المستقیم فرمود و درین
 معرفت بوصول یکنه ایمان در قلوب اهل یتقان بصورت
 انسان و حصول عمرات عزمان معرفتی بوعن معرفت الله
 و بصدق این دعوی در اینارغش و بذل وجود بجای

رسول محمود خشت و در منزل حقیقت که پرده باریجیده شود و در آن
 دیده مقام کوکشف الطائفت و عجب بجاست یعنی علم عن
 عیانت و حیائتم مصدق بیان و بیائتم حقایق را برهان و در عالم
 توحید که اشیا را در علم خود ثابت دید و خط بنقطه رسید و کثرت
 بجمع و وحدت راجع کردید فرمود اَنَا عِلْمُ اللَّهِ وَ اَنَا النُّقْطَةُ تَحْتَ
 الْبَاءِ و در مقام اسماء که سرحد امکان است و ساحل بحر بزرگان
 بحکم و کلام الاسماء احسنی فرمود اَنَا اَسْمُ اللَّهِ الْاَعْظَمُ وَ صِفَاتُ
 اللَّهِ الْاَقْدَمُ اَنَا اَوَّلُ الْاَشْيَاءِ وَ آخِرُ الْاَشْيَاءِ اَنَا مُحَمَّدٌ
 اَنَا و در مقام وصول بلا اتحاد و حلول فرمود اَنَا الْمُعْتَقِ
 الَّذِي لَا يَقَعُ عَلَيْهِ اسْمٌ وَلَا شَبْهُ هَر سَخَن جَانِی وَ هَر تَكْتِفَا
 دارد بایزید تاتسی سلطان اهل بحرید نمود لیس جنت
 سوی الله طامات بنود اگر نوزاد ذوق این حال نیست و در اک

ایمانی اقلایندانش خود میباش و در ابطال رجال
 سعی و مسرور داین شد که بخودنش یا بی ستم
 فاقست اجتناب کن اگر بسم باورنداری بطل
 اهل حال را بر خود واجب می ستاری اقلایغیرض
 باش که در بیغرضی راه است و عالم مبغض یا عامل مغض
 داخل کا ذین علی الله سنائی کوید هر چه باشد خبر
 هو آن دین بود بر جان نشان هر چه باشد خبر خدا آن
 بت بود در هم شکن اگر کلام حق را با غرض طبیعت
 و هوای نفس کوائی تو را اجری نیست بلکه مشرکی اگر
 در باطلی معترض باشی برخداست که تو را بتجربینا
 کذ دارا حق زمانی دهد اصل اخلاص است و ارباب
 اخلاص را در بساط قرب اختصاص و اخلاص ترک ریاست

در طاعت و عدم ملاحظه خلق در عبادت هر عملی که با خلوص
 نیت بود طاعت است و هر طاعتی که بر یا شود مصیبت
 اهل خلاص طاعت لوجه الله کردند و با غرض دنیا و آخرت
 شرک بدرگاه احدیت نیاوردند و مخلص طاهرش در عمل
 با باطن مساویست و بتدریج که در اخای حسنائش
 سعی است در اخای سیئاتش نیت از احادیث قدسیه
 یا کلمات معراجیه است الا خلاص ترمین آمراری استود
 قَلْبَ مَنْ أَحَبَّ مِنْ عِبَادِي وَمُشْرَبٌ بِقُرْءَانِي بَارِئِ
 از اغیار پنهان داشتن اخلاص بتبت کمال و تقاضای
 حق اخلاص آنست که محبت صادق غیر از محبوب خود چیزی
 در نظرش نماند که طاعت خود را از او پوشد یا با او بفرود
 در جلوت خلق را بینه و در خلوت خود را مناسب اینجا

یکی از شیخ مریدی را از تبریز می کشی کرده بود و ذری میزد
 پشت پیزمی بخانه آورده شیخ در خواب بود اما بیدار
 اصحاب آمدند پیزم را بنحی از نشانه انداخت شیخ
 از حجره بیرون تاخت و فرمود ای بی دبا چاره دشت
 کردی این حسینم را ببر که برای خدا نیاید و روی این پیزم
 طنج بودار اسزد و آتش ایل دارا نبرد برو که هنوز خامی
 وقتی بیا که ندانی کدامی فیران دست و پارا بجای میزم
 در او جاق پیران نهند و از شوق دست و پارا از پیزم
 میزدند حاصل آنکه از باب خلوص خدمت را بجائی
 رساند که اخلاص را بهم ندانند اخلاص عام تصفه عمل از که در ^{است}
 و اخلاص خاص خروج خلق از معاملات و اخلاص احسن
 بنیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم انجفاست

درویشی در انجمن ذکر میکرد با و گمشتند در اینکار شایسته ریاست
 و ذکر حق در خلوت اولی گفت اگر خلق در نظر باشند
 خلوت هم مثل انجمن و اگر در نظر نباشند همه جا خلوت است
 و نوزاحلاص در سه حجاب فحی است اول حجاب ریا و دوم
 حجاب آمال سیم حجاب عجب و فریش بی چیز شود
 اول بعیت از خلق یعنی خلق را مرده پذیرد و با او دشمنی
 و دوم بعیت از عمل یعنی خدمت خود را لایق حضرت ندان
 و طاعت خود را شایسته ابر و حاضر درگاه بر بی علی شود
 و از اعمال خود مسفنل بود مانند عالمی که در حضور سلطان
 عادل نشکسته کرده باشد و در عملش ایراد بود از آن منضبط
 که مبادا از اعمال و سؤال کنند اگر نیکند تقضی دانند ستم
 عینیت از خود که حجاب عجب بآن مرتفع گردد و مجله هم از

ابو الحسن خرقانی کوفه‌ای از سلاطین صفوی از عالم عارف
 سؤالی کرد و او جوابی گفت مردی از علای ابن ظاهر دایم
 حاضر بود کلام او را رد نمود و مخالف گفت آن عالم عارف
 تصدیق ادا نموده بود که حق باست من ندانم بعد از آن
 مجلس اصحاب عارف بر او ایراد کردند که جواب او را چرا تصدیق
 کردی در حضور سلطان در صورتیکه حق با تو بود و او بظلمت
 گفت او مرا برادر دینی بود و مثل بقرب سلطان داشت و محو
 با چمت تقریبی پیدا کند و مرا این میل نبود برادر دادم و شرم
 ضایع نکند هشتم چنین کسی میرد علی بن ابی طالب است و در جواب
 بفش غالب این کار بد عوی بر نیاید مرد را صدق باید فاد خلوا
 الیوت من ابوابه اربشو و در خانه فقر را باب صدق داخل شو
 متاع فقر را بهای صدق توان خرید و بهر مقصود از راه صدق

رسید صادق ز هر طرف برود راه است و گاه باز برای
 برود کمراه و در هر قدمش هزار چاه کسی که برای سپردن مقصود
 خود پی سبب و سلوکش بصدقت نبوده و آن طریق را بدو غ
 پیوده راه روی راستی است و راه راست کیسکه کج رود
 راستی نخواست و از خود گاست لھمان را کفش بدین شب
 از چه رسیدی گفت بصدق کفار و ترک مالا یعنی و صدق
 درجه بنوبست کما قال الله تعالی فَاُولَٰئِكَ مَعَ الَّذِیْنَ اَنْعَمَ
 عَلَیْهِمْ مِنَ النَّبِیِّیْنَ وَالصِّیِّقِیْنَ وَالشُّدَّاءِ وَالصَّابِغِیْنَ وَصَدَقَ
 یحیی صدق کفار است اگر چه در مملکت باشد و نجات از آن
 موقوف بکذب بود و گفته اند الصِّدْقُ هُوَ قَوْلُ السَّحْقِ فِی مَوَاطِنِ
 الْهَلَاكِ بَرِّصَدَقٍ بَاشْ که از آن صز رینابی اگر چه در مقامی تورا
 چم خطر بود و از کذب حذر کن اگر چه در جائی تورا احتمال نفع

آن هر دو تو هم است و آخرتجه بعکس بخشد زیرا که صدق
وجودی است و کذب عدمی در عدم خیر می بنود اما صدق
رفقا ز آنست که ذره بر خلقت خود نمیفراید و خود را همان
طور که هست بمردم نماید یا چنان باشد که مینماید یا چنان
نماید که می باشد گفته اند الصِّدْقُ هُوَ اسْتِواءُ السِّدْقِ وَالْعِلْمِ
مراد صدق افعال است اما صدق احوال آنست که نخواهد
کسی بر غلش مطلع شود اگر اراه هم برین بخند یعنی صدقش
مستثنی از هر دو باشد صدق افعال آنست که اگر ارشاش
آشکار شود چنان معامله کرده باشد که بحالت بخشد و صدق
احوال آن است که راه خود را چنان صاف داند که از هر کس
پروا نکند و بالاتر از اینها استقاط ماسوی اشقی است یعنی
غیر خدا را در روغ داند و ترک کند بدینکه عالم صورت میکند

حقیقت است و موجودات مظاهر یک وجود چون یک قدم
 از ضراط حقیقت منحرف نشوی تمام عالم نوران گنج نماید و در نظر
 منبج آید هر چه بینی خطاست و هر چه گوئی با حق و سچین
 بر عکس که از یک راستی عالم را راست پنی و راستها
 بتو راجع شود اگر علم راستی با خدا را در جمیع مقامات بدانی
 هرگز هیچ ورطه و دشواری خلق مجید آدم را راست یابند
 و بر راستی از نیار ممکنات برگزیند چنانکه ظاهرش مستقیم
 آراست از او راستی مناسب خلقت جو است ما شقیم
 کما ایزت یكلف ما لا یطاق ینت مناسب خلقت آدمی است
 یعنی چنانکه تو را آفریدم باش اگر خلقت موافق خلقت
 باش آدمی آقا اقل بهائیم حاصل اینکه طریقت راستی است
 و طالب این راه را از راستی چاره نیست کسی که

بخوابد پیش از آنچه دارد ببرد و نماید کذا ثبت و این امر را
 نباید و عجب تر اینکه بعضی ندانند که در این راه چه نوع پا
 قدم گذاشت چه جای آنکه رفته باشند و دم از وصول نهند
 و دعوی ارشاد کنند این بگذر سخن بر بسته بهتر حسن
 خُلق کُوْنُوا رَبَّائِنِیْ اِیَّتِیْ تَخْلُقُنْ بِاِخْلَاقِ الرَّسُولِ عَلَیْ خُلَاقِ
 درین باب تحقیق بسیار است و تحقیق شمارش بر کا ذکر بعضی
 از کلمات قوم باید نمود و طریق اخلاق را معجمه باید
 نمود **حَسْبُكَ خُلُقٌ نَحْوُكَ وَالْفَتْحُ بَصِيحَةٌ وَتَقَاتُ**
وَتُفَقِّقُ بِالْحِجَى كَوَيْدِ الْكَلَمِ عِنْدَ الْغَضَبِ وَالنَّجَاةُ عِنْدَ الْقَلْبِ وَكَوَلَا
فِي الْخَلْوَةِ وَصَدَقَ الْقَوْلُ عِنْدَ نَجَافٍ وَبِرْجَى حَسْبُكَ
كَوَيْدِ اِيْمَانٍ لَعَلَّیْ خُلُقٌ عَظِيْمٌ یعنی اشیاء را بشاهده حق بختره بشاید
 خود عارفان بیانی است **رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ** اما حق تحقیق بدین خلق

تا ما مظهر وجودند و بنفس وجود علی قدر مراتبیم موجود انسان
 منظر کمال است و تمام مراتب را دارا و قابل وجود ادعا
 کما لیه را تا ما دارا است و انسان کمال و صامت و جود را
 مراتب مصفا سید خاتم اکمل آدم است و اول عالم
 و بحکم اکت لعلی حنین عظیم اعظم و اقدم است و در خلا
 مسلم و در اصول عرفانیه معقود و شیتیم که صراط المستقیم
 عبارت از خطی است که پایین و در نقطه در استقامت بواجب
 مشروط بود و بوصف اعتدال و استواء منوط نه ابو جراح
 میگردونه انحاء پذیرد لهذا در قوس صعود که عبارت
 از صراط المستقیم ولایت است و اشغال از خنیف کثرت
 باوج وحدت و عبور از نجیم مجاز بیخات حقیقت و عروج
 از ارض طبعیت بهاء معرفت سالک را تا دی ^{من} پیر الطیر

و توسط این بختن که بعتر از اواط و تعریض باشد استقامت
 در وجود و ثبوتی از حد اعتدال و اعوجاج اطرار کمال
 در هر حال برخلاف معصود بناء علی هذا حسن خلق قیدل
 نفس است در هر صفت و حفظ حدود در هر جهت حاصل آنکه
 خط صراط را بطول باید نمود و از انحراف و تمایل بیار
 و زمین خد باید نمود یک نکته در این جنسی کشیم و بین باشد
 مثال شجاعت راه بین است و شور و جن بسیار و بین تواضع
 صراط است و تذلل و بختن تعریض و افراط و بکذا ایام
 الاوصاف این است معنی الصراط اَدَقُّ مِنْ الشَّعْرِ وَنَكَّةُ
 حِزْءِ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا دَرِینَ راه بار یک مستقیم رود و از حد وسط
 منحرف نشو اما آثار دلواری که بر حسن خلق مترتب است
 دایل خلاق بآن متادب اول خط زبان از هر کلامی که منزه

اضرار و آزار و رنجش خلق شود و عند العقل ممدوح نبود چون
 لغو و دروغ و همت و غامی و شاک و عیب جوئی و جوئی
 و امثال ذلک و ثانی صبیح جوارح از حرکاتی که در نظر
 نامسوار نماید و ناگوار آید و دیگر صبر در مصائب و ریا
 اقارب و ترک عیوس و بیکرم نفوس و نوازش قلوب
 و ستر عیوب و حسن معاشرت و رفع مشاجرت و بذل چیز
 بدون عرض و اعطای مال پملاحظه عوض در ماندن رابی
 دست گرفتن محتاج رابی میت نوادادن حاجات خلق را
 بی مقصود بر آوردن هر حقی را در مقام خود ادا کردن عرق
 یاری نمودن یتیم را در الجوئی کردن همسایه را خوش
 داشتن میکن راطعام دادن سائل را محروم نراند
 یاران را در حسن معاش خود شریک ساختن بیادوت

مرئای اجاب رفتن در هنگام غضب حلم کردن
 با پیکانه ملایم بودن با خویشان برترک ادبی سخت گرفتن
 نیندرا از کینه بدخواه پاک ساختن بنده و زردست را
 چون اولاد و غیر زبواشن بصد حصار حرف زدن بر خلا
 سیره ناس سلوک نکردن با دوستان خویش روی
 و ملاحظت سخن گفتن کسی را بچشم تحارت ندیدن با قول
 و افعال مردم خورده گرفتن اظهار مالت از مخفی با خلق
 نکردن توقع یکنی دفع از کسی نداشتن یکنی دفع بر
 رسانیدن کله از بچاکس کردن بفوت مال یا مال خود
 افسوس نخوردن از وصول خیرات و نیو به بوجد نیامدن
 از فقدان نعمتی غمناک گشتن بجا است و صحبت اغناء و خوش
 نبودن کسی را بهین مرت خود نخوانستن بر بخش خاطری

راضی نشدن حاجت بخیر خدا بزدن رنجات خلق را محفل
 بودن آشنایان را بر خمت نینداختن از فقر و فاقه خویش
 کسی نکایت نکردن از تقصیر کسی که در اداره و امر او نیست
 مؤاخذه نکردن اگر سلطان یا رئیس مقتدریت عفو را
 بر اشقاق معتمد داشتن احدی را از خود یا یوسن بگذاشتن
 وعده خلاف کبھی ندادن خلف وعده نمودن نقص غنم
 نکردن اسرار کسی را فاش نداشتن سخن بد بگفته
 دهنی در عونت مکش حرفی که ارشان و زنی خارج است
 زدن از طمع و تمنا باری بودن از محل فتنه و فساد گریختن
 احسان مردم را در حق خود بزرگ پنداشتن ایثار خود را ببرد
 بزرگ باشد حقیر داشتن در حق دوست و دشمن انصاف
 دادن ظالم و فاسق را مدح نکردن بر روی کتیرا و دهنک نیندن

از سخره و مقلد گناه جستن با مردم دنیا طلب معاشرت
 بقدر ضرورت نمودن اگر چه هیچ ضرورتی از طحال
 و مردم ناشناخت قبول امانت نکردن و شش علمیندا
 محاسن غذا عقل مبرهن است و قیاح معین حسن و قبح
 اشیاء عقلی است و هر که را عقل نباشد تکلیف نیست
 جلال الدین رومی گوید جمله حیوان را پی انسان بکش
 جمله انسان را بکش از بهریش آنچه کفتم مجانی بود باقی را از دست
 عقل باید خواند و ادراک نمود از خدا خواه هر چه میجوی عقل
 و اخلاق و علم و آگاهی اما زهد یعنی ترکست از هر چه نفس در او
 راعب بود و خلق او را طالب و اهل حقیقت گویند زهد
 بنفس دنیا است و اعراض از مایهها بعضی گویند ترک حست
 دنیوی است بطلب راحت اخروی چنانکه علیه الرحمه گوید

زنده خلودن است از دنیا و مخلوق طلب از طلب آن و کفشد زنده
 از آمال دینوی مردست نه آن جو خور دن و بالباس کمنه
 بسر بردن و زاهد کسی است که نه از وجدان شئی حرم شود
 و نه از فقدان شئی در غم و زهد آنست که درویش هر چه را
 ندارد حق خود نداند و آزا نخواهد و هر چه حق اوست بداند
 میرسد و زاهد ترک دنیا کند بجهت عفتی و عارف ترک عجب
 کند بطلب خدا اما عاشقی بین هر دو حالت برتر است
 دنیا و آخرت را چیزی نداند که ترک کند بلکه بیادش نماند
 چنانکه بایزید گوید توفیق هر صفتی را یا قسم مکر زهد زیرا که زهد
 ترک میل است از چیزی و دنیا را پیش من قدری بود که ترک
 کنم داین توفیق را در یابم صفی را بگویند زهد را بکنند از
 درویش را با زهد چه کار درویش چه دارد که رها کند چه نخواهد

که ترک گوید تا رنده است از خیانت پنهان است و چون مرد آنرا
 هر چه داشت انداخت و هر چه بود در قمار محبت با جث
 اما تو واضح و بشر الجحین یعنی المتواضعین تو واضح رکن محبت
 و اصل انقیاد و طاعت ابلیس سر به زبان نداشت و آدم
 دست با تا ظلمت برداشت ابلیس کبر کرد و آدم غمناک آورد
 ابلیس خود را پنهان و خود را نپند آدم حجاب خود را بخت
 رسید ابلیس آنچه پنداشت کرد آدم آنچه داشت آفرید
 ابلیس زبان جدل کشاد آدم بعد از ایستاد ابلیس در قیام
 و خود خیانت کرد و آدم در امانت حق دیانت ابلیس
 خودیت دید و آدم خودیت را بر برید شجر و دو علم افزا
 پسید و سیاه آن یکی آدم و دیگر ابلیس راه پس آید
 در فروتنی است و ابلیس روئی مامنی ۵۵ در بیان

گیشم آدمیت چیست و ضوئی کیت هر که فرزند آن پدر باشد
 جهان سیرت و هنر باشد ولی که عظمت و هیبت حق را بداند
 از عکاشش گردید لهذا همیشه خاضع است و بند با هر کس
 متواضع فروتنی او را عادتست و معاودتش با رادت
 اما تواضعات مجازی حقیقت ندارد یا تعلق است یا اظهار
 سرافرازی متواضع نادر است و اهل دل بدین نکته حاضر
 عارف غفلت و جلال کبریا را بچشم بصیرت بنکرد و خود را
 چهره ترا از هر موجودی پندارد دشمنی بوضع نمی نشست
 و در نشستن شانه را بکوشش می بست و گردن را پند
 می شکست و شهارد بغل میکشیداشت و چشم را از زانو
 بر می داشت عارفی او را بدان هیئت دید بنجدیدیکه
 بشانه او نهاد و یک دست بر قلبش و گمش جای تواضع

تواضع

آسجاست یا اینجا و علامت تو آضع آست که شیر کسی
 میتر نشود و از تو قهر کسی میتر و از تیر کسی منتر زیرا که این
 امورات را عجب باری داند و همش در گنای طمعت
 نماند و آضع بحسن طینت کند نه بلا خط دفع ضرر طلب
 منفعت آنکه از ترس و طمع بود و پذیرد نکامیت نه کمال
 نفانی اینی در دیش امورات ابلب بقدره آستاه آست
 و بندرت کسی از حقیقت کار آگاه آن هم که آگاه است
 از آگاهی خود گذشت یعنی هر برب رده خون میخورد
 و خاموش است اینقدر هم که کمویم ای سند شیشه دل
 از صغنی بشکند اما آداب اهل حقیقت آداب را آجا
 حصال خیر داند جمعیت دل بحق و پرداختن خاطر اغیر
 جیند نموده چون محبت صحت یا بد شرایط آداب قط

شود دیگری گفته در صحت محبت مراعات ادب لازم تر بود
 و محبت ملازمت ادب بیشتر کند کلام هر دو شریف است
 اما در بیان حضرت جیند بکمه است لطیف یعنی چون نیلای
 محبت سرایز رکشت از خود و شوز گذشته ها بنا خرا
 شود و آثار ما در زیر آب رود مولوی تالب بحر این نشان
 پایاست یک در بحر آن نشان پای لانت رباط و نال
 در زمین هموار است نه در بحر زحار معصود حضرت جیند
 مدتش سزه این بوده نه آنکه در صحت محبت انکار شرایط
 ادب را با احتیاط نموده کلام او بلند است و عارف پسند
 آن هم که گفت در صحت محبت رعایت ادب بیشتر باید نمود
 مخالف نبود یعنی ما هم سوز بدریافتی که مقام استغراق
 فقط است در جلوات ظهور یار و اصحلال بعصرت قلب سوز

ادبی که مرید را بنیت برادر باید دل را از خطر پاک دارد
 و برضای مراد عمل نماید سلمان فارسی با میر علیه السلام ^ع
 کرد یا مخته ایوب فرمود محنت ایوب را میدانی او خلا
 ادب داشت اظهار دانش کند با آنکه خود کشت بود
 عرض کرد حال ایوب را بحکم و جوب دانند آن کس که
 بوده با ایوب اما وی مرشد شلاک را با داب تواند را
 برد و زک غفلت از مرآت قلوب با داب تواند شد
 با مرید با داب سخن گوید و عیب او را هر چه پیش باشد
 کم جوید بر خداتش بحشم قبول نکند و نامش را در غایب
 و حضور بخت نبرد تکلیفی که از طاقت او زیاد است نکند
 نفقش را مستور دارد اگر حاضر نشود احوالش پرسد
 اگر مریض باشد عیادت کند اگر گرفتار باشد در بنجاش

بگوید در حضور یاران با او عتاب نکند در معاملات با او
 یخزد اگر از ارادت کمول کند او را و اگر در دوش
 نکند و عیبی بر او نهد و خیرات را از او دریغ نبرد و در مقام
 مناسب نمود که تمام شرایط پیر مرشد ذکر شود اما شرایط
 پیر مرشد اگر چه مرشد کامل مرآت الهی است و هیچ
 کمالی از او مفقود نیست از تمام اوصاف و نمیه پیر است
 و جمیع اخلاق مرضیه آراسته است اما این شرایط علامت
 و نشان مقامات ماکوهران شبیه متعارف بود و کامل این غیر کامل
 معلوم شود اول صحت لب یعنی بر ادی رسیده باشد
 و قبول ارادت و خدمتی کرده باشد چنانکه در بیان تصوف
 بتفضل کمیشم دویم علم که جاہل نه خودش بجائی تواند رسید
 نه کلیمی از آسب تواند کشید و مراد از علم نور حضور است

زطلانات بطور با شراق حاصل شود بنه بخواندن اوراق و اصول
 موجب است و حصول بجزمت سیم عمل بقعدت
 خود کردن آنچه بدیکران میگوید خود نیز بجای آورد که اگر
 عامل نیت کامل نیت خدا کوی از خدا غافل است چهارم
 صحت اعتقاد در مبدء و معاد پنجم تقوی این اگر مکمل غافل
 اتقا کم یعنی پرهیز از هر چه مخالف ملت است و شش
 عقل و قرآن و شریعت آلودگی حسد و خرافاتی نباشد
 کور اهروی پاک دلی حور شرشتی تقوی شرط مراد است
 و پرهیز نشان اهل دزد و مستحق آن است که از حق چاکند
 نه از خلق و از جزایی دل ترسد نه از بدنامی دلش
 زده از دنیا و مافیها هفتم صدق که اگر مرید صدق نیست
 بصدق نیاید و بنیادش بدروغ شود و گمراه گردد و هشتم

علو بهت که اگر غیاتی برید کند منت نهد و در نظرش نماند
 بجهت و ایثار مرید هم فریفته نشود هم گذشت که بحرانی خاست
 و خلا فی بر مرید خطا بخورد و از نظر نیندازد و خدمات او را بیای
 سازد و بهم سخاوت و کرم بدهد و بنوازد و مال دنیا را بنیاد
 یکم ذخیره سازد بجهتی که اگر دنیا را الله کند و بعبثی خود را
 چیزی نداند طبعش رفیع باشد و نظرش وسیع آن هم محض
 جو باشد نه بلا حظ و مقصود که اگر بلا حظ عطا کند دنی
 طبع است و پیو جو یعنی نخواهد مرید را بال کجا پدارد نه بجهت
 دنی اجمال این رویه معاویه است نه بجهت مرقیوه کریم
 کسی است که کمرش خدائی باشد نه خود نمائی بدست
 و دشمن بدهد و از دوست و دشمن نخواهد سپیدی که
 چشمش بال مرید یا خلق دنیا است در حقیقت مردود خداست

یازدهم قومی دل بود که در حادثه دلش از جازد و مضطرب
 نشود برک درخت حواسش بیا و حادثه بخند بعضی
 بخردش مویشی از هوشش بروند و در انظار خود را بهتر
 ببیند و شکوه پیش نمایند و از دهم ستاری بنت
 بعوم خلائق مخصوص بمرید صادق شرط اعظم ستاری است
 کسی که عیب پوشد اهل خرد نیست و این هنر عاری است
 اما بیان حشره این مطلب را مقدمه حاجت است
 و اصل آن اثبات نبوت و تحقیق معنی خائیت درین باب
 خاص و عام را کتابهاست و در رد و قبول آن سؤال و جواب
 و فیه بر آنم که بیان مطلب چنان باید که حضم بایراد و انکار
 نیاید و هر کس بشود قبول نماید و بر ذهنش را شرح آید
 کثرت اقوال و طول مقال کار را مشکل کرد و مردم را حیران

و عقل بیاری خدا و مدکاری اولیاء مطلب را میفهمند و مختصر
 گویم و طریق اثبات را مخصوص و مختصر یویم اگر تو را عقلی است
 اثبات بنوت و بنی نقلی نیست و حاجت هیچ نقلی نیست
 آنها که شینده همه را بگذار و یک مطلب را از فقره گوش
 دار ارباب میل و بخل و تفاوت عقول استفساد و بریم
 که جزئیات در تحت کلی واقعند صدق پس عقلی که نیست
 بعقول زائد بود و تفوق داشته باشد عقلی که در تحت
 اوست از متابعت او ناچارند اگر این مطلب را مسلم
 داری بنوت عام ثابت ریز که بنوت غیر از رجحان عقل
 واحد بر عقول کثیره نیست و عقلی که از عقول را حجه شمار
 باشد و ما فوق آن بنود خاتم است و محمد عربی که بنی
 است ادعای این مطلب کرد و بر طبق دعوی خود قانونی

گذاشت و کتابی آورد بی سعادت معنی و مشورت عالمی
 و تردید رائی و مدخله احدى با اینکه امی بود کتابش
 ناماشمل است بر محاسن عیله علاوه بر ضاحت لفظیه
 که فضحای عرب از آیتان بمشمل عاجز شدند و عقلای
 هر قوم بر محاسن احکامش بختن کردند و تاکنون که قره
 هزار و سیصد سال از هجرت او گذشته احدى از علم و کمال
 بر لفظ و معانی و محاسن او ایراد کمزده عقل اباد دارد و آنرا
 بدون تائید الهی و قوت باطنی و علم لدنی یکفر نمی آید
 چنین امری براید و تمام اقوال فضلاى عالم در پیش کلماتش
 کم وزن و میقترب نماید اگر کسی گوید اختصاص این کلام را
 فهم شواغم نمود یکین و اگر گوید حسن احکامش مسلم نیست
 تعقل کرده اگر تعقل کند مسلم میدانم درین باب مثلی گوئیم

اهل

اگر چیکسی از حکمای فرنگستان درستی از صنایع اعمل شود تصدیق
 اعلیت او را باید صاحبان آن فن نمایند حق مایمنت که گوئیم
 نکات کار او را نفهمیم لهذا اختصاص او را تصدیق نپذیریم
 و او را ممتاز نمی شماریم و قیسه اهل آن حقه و کمال
 او حیران مانند او را استاد دانند و از آوردن مثل آن
 عاجز باشند سایرین بطور اولی عاجزند پس اگر کسی
 گوید ما ست آن را نمی فهمیم که بر ما مبنی باشد یا زبان
 مایمنت این حرف مسموع نیست آنها که فهمیدند عاجز شدند
 آنها که نفهمیدند البته عاجزند اما حسن احکام قرآن اگر
 کسی گوید نمی فهمیم خلاف گفته حسن و قبح عقلی است
 چنانکه حسن صنعت اهل فرنگ را همه کس می فهمد اما اگر
 علم آن صنعت را کسی نداند ممکن است درین باب هم فخر

کافی است بعد از آنکه دیگر بقانون عمل شخصی از عرب
 طلوع کرد که در جمع غیام و اعمال و احوال با قوم خود ضد بود
 و جمیع قبائل عرب با او بصفت برخواستند و او دعای
 امری کرد مخالف سلیقه قوم و در پی و امر داری با او موا^{فقت}
 نداشت حتی اقارب و ارحام او که او را نهی و نصیحت میکرد
 ماصدیت و غدا بنهایت رسید و کار بمقابل انجامید
 و بر شجاعان عرب دست یافت و همه را مغلوب و کوب
 ساخت و اعلان نبوت خود را بسلطان روی زمین نوش^{شت}
 هر که ام با او ملائمت نمودند و قبول جنسید کردند از^{نوش}
 او در امان ماندند و هر که ام مبرّد و رزمیدند یا بتیر دعای او
 از پا درآمدند و یا بشمشیر او کشته شدند و اغلب بلاد بدست
 او فتح شد و امرش قوام یافت و این واقعه از عجاپ

عالم بود و چنین امری اتفاق افتاده که یک نفر بدون
 اسباب ظاهراً با تمام عالم پیغمبر برخیزد و انبیا پیش
 ببرد و اگر کوئی تأیید الهی بوده قدس المدعا اگر
 کوئی تدبیر عقلی بوده معصوم و کلام حاصل اگر کوئی از امور
 اتفاقیه بوده اگر باز هم چنین اتفاقی در عالم افتاده حق این
 کلام را داری و اگر محضر است حق نداری که چنین امر
 عظیم عجیبی را از امورات اتفاقیه دانی اگر بعضی را
 دلیل آری که از این متبیل بوده اند مثل مادر که از پستی
 بکمال علو رسیدند آنها از این متبیل بودند اول آنکه
 با عموم خلایق بحسب دین و سیرت ضدیت داشتند
 معصوم و شریف امر دنیا بود و مردم هم چنین شخصی را
 لازم داشتند که رئیس شود و جان و مال و ناموسشان

در حسن اینست محفوظ باشد و ثانی آنکه از آنها بعد از خود
 قانونی نماند هر کس بعد از آنها ریش شد قانونی بلیقه
 و رویه خود که داشت از مثل نویسه دانی که در آن زمان
 بوده با آنکه عدل و انصاف امر و زجه امری باقی است
 پس قیاس نباید کرد و اگر کوئی فلان حکیم هم فلان
 صنعت یا فلان علم را کامل کرده و این دلیل بر عقل او
 و اطاعتش بر ما دون او واجب گویم در صورتیکه وجود
 او محض غرض نباشد و لو تا کمال احتیاج بآن
 علم و صنعت بود چنین است نه اینکه از قتل و پیا
 باشند و تو را هم حاجتی نباشد یعنی بر تو حتم نباشد
 محض آن علم یا آن حرفه ردی خطابیم با ایشان
 دیندار مضف است نه با خود سران از ضراط عقل محض

فقره هفتمی که قائل در آن بایک قسم و بیانی از نبوت
 و حوارق عادات بگذرد و دلیل عقل و کمال نفس
 از همه چیز کافی است و این سخن که میگویم قائل
 کن اگر در نقطه از نقاط ارض مردی که مال و کنت و معنی
 نداشته باشد بحتل علم و هنری بگذرد باشد ظاهر
 شجاعت و قوت و اختصاصی نداشته باشد و تمام دبا
 اهل عالم را فاسد و باطل خواند و بر ملا گوید اطاعت
 من بر ما خلق الله واجب است و هر کس نخندد کافر و از حجت
 خدا بی نصیب و من بر مال و جان و نفوس و ناموس
 و دنیا و آخرت خلیف مالکم و بر ملک و ملکوت مشرف
 و از خلق اولین و آخرین بهتر و معین من در این اداء خداست
 و دستیارم همین کتاب که نامش قرآن است بنیم لحظه

در تمام آسمانها سیر می کنم و به غم از احوال لطیفه الطفت است
 و از این نوع دعا و می چه کسی علامت و آثاری از دعا و
 او دیدم باشد چه ندیده باشد و این شخص با دست
 شما ادعای خود را از پیش ببرد و مردم با او تیرا
 بر خیزند و مغلوب شوند و بعد از خودش هم پیش
 قوی تر شود و امرش از میان نبرد و کارش خلل نپذیرد
 اگر نقیض کنی همین معجزه کافی است و حاجت بمنجرت
 دیگر نیست یقین کاری بآن معجزات که ذکر کرده اند
 و در کتبها نوشته اند ندارم که شبهه بردار باشد و صدق
 و کذب را محتمل بود و بر منکرین مدلل نتوان داشت
 و بر خصم حجت تواند بود اما خود فیه تصدیق تمام
 آن معجزات را دارم بقانون کلی عقل بلکه بصرف شود

چه اهل خبر گفته باشند و چه نگفته باشند و اگر کوئی دلیل
 عقل بر آن معجزات پست گویم چونکه صد آمد نود هم پیش ما
 با وجود کمال نفس و صحت امر و قوت عقل خوارق عادت
 نقلی نیست **مصرع** بهره از اینها گشتند آنا و صد فنا
 و بد آنکه درین باب دلیل بزرگ مابک اصل و مایه جذب
 جنیت است و بس **شعر** درّه درّه کا دین ارض و سما
 جنس خود را پیموگاه و کرباب اگر از جنس انبیاء باشد
 معجزه چه حاجت و اگر نباشی معجزه چه حاصل پس بخت
 خاصه و خاتمیت **احمد مرسل** ثابت و امر و ز اطاعت احکام
 او و تصدیق کتاب او بر ما علی الارض واجب و محکم است
 و از این پیمبر دو علامت باقی است و مایامت باقی
 خواهد بود یکی کتاب خدا و یکی عمرت او چنانکه فرمود آیه

تبارک و تعالیٰ فیکم الثقلین کتاب الله و تعزتی عینی امامان اعظم
 که اول آنها علی ابن ابی طالب و آخرین مهدی موعود منظر
 غایب است و این کتاب و عزت با هم متحدند و یکدیگر را
 مسببین و شاهد و خلق را مادی و راشده و از هم نفک
 نکرند و تائب حوصن که جمع ولایت است باصل خود مطیع شوند
 تحقیق اسرار عالم و آدم در کتاب مندرج و منطوی است
 مخزن اسرار الهی کتابت و انفس و آفاق را جمع حساب
 لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین مراد از رطب عالم
 نقیض است که آفاق باشد و از یابس عالم اجال که انفس
 بود نقیض عالم در نفس انسانی کاملاً جمع است لهذا جمع
 واحد را تعبیر یابس کنیم و نسخه آدم با کمال اجال
 شرح عالم بود و لذا که فرق کثیر را تعبیر رطب نمایم از آن

کتاب را فرقان عظیم گوئیم که از مقام اجمال کلام که عالم علم
 اجمالی است کسوت حروف و نقوش پوشید و بآلیم فرق
 و تفصیل مثل مؤدود در کون کثرت قبول الفاظ و ارقام
 کرد و از آن وجه است آن مجیدش خوانیم که خلاصه آفاق
 و انفس است و مجموع عالمین اکبر و اصغر نقوش از مقام
 فرق کجج و جود مادی است و آفاق از قید کثرت در جمع
 اعیان شرح آزادی از آن سلطان اولیاء علیه صلوات
 الله تعالی الاعلیٰ من مود تمام قرآن در حمد است و تمام
 حمد در بسم الله و هر چه در بسم الله در نقطه باء و ابا ^{بیت} نقطه
 تحت الباء یعنی چون رجوع حروف و خطوط فرقانی کجج
 عینی قرآنی شود و بخارفتیات الفاظ بر خیزد خط
 بنقطه رسد میقتد مطلق گردد و در مقام اتم الکتاب که

عالم اسماست با حقیقت انسان که حضرت جامع است
 واحد شود **توضیح** عالم عبارت از تجلی وجود
 مطلق است بر خود در کسوت یقینات کوته ایماناً و ایماناً
 غیباً و سهوداً اجبروتاً و ملکوتاً و ملکاً و آدم شارت
 از تجلی وجود مطلق است بر خود در کسوت یقینات آیه
 اسماء و صفاتاً برتر و حقیقه و کتاب کنایت از تجلی وجود
 مطلق است بر خود در کسوت یقینات کلامیه باطنیه
 و ظاهراً معنی و لفظاً آدم کتاب ناطق معارف
 الهی است و کتاب آدم اکرم ربانی آدم حقیقی که صفات
 الله اعظم است از مقام جمع وحدت بعالم کثرت قدم
 گذاشت و همت بنحوظ مراتب کمالات کاشت بمصدق انما
 عبد من عبید محمد با سبب بشریت پوشید و با خلائق

همصورت گردید و بر شدائی جاعل فی الارض خلیفه
 ممکن گشت و کتاب ازلی که کلام الله معنوی است
 از لا هوت خود که لوح محفوظ علی است در عالم ناست
 نزول یافت و بقول صورت بطور کتب و لفظ نمود چون
 کتاب از صورت الفاظ بحقیقت خود راجع شود و از کتب
 حروف به بیض معانی برگردد آدم اول است و چون
 آدم که هیکل توحید و خلیفه الله مجید است از ارض
 حلافت بسما و وحدت خود کند و باصل خود وصل گردد
 عین اتم الکتاب لهذا رسول امجد و دیعه خود را در نشاء
 صورت کلام الله و عترت گذاشت صورتی در زیر در
 اینچه در بالاستی یعنی از کتاب بصورت الفاظ قانع نیو
 و از راهی که کلام الله باطنی با شما همراه نیست مروید شما

کتاب الله بخونید و چاک بمرده الوثاقی ولایت یزد
 که خلافت رسول سحر با حکام ظاهره و سیاست دینه
 نیست بلکه هزار گنج باریک تر از نوپنجاست تا کسی آگاه
 بر دقایق نبوت و ولایت نباشد و ابرار موجودات
 کما حق می نداند و بر حقایق اشیاء عارف نشود و از دست
 پروردگار تشریفات و لای و خلقی مخلع مگرد و سر او را
 خلافت بنود بمقداتی که تربیت دادیم و بشیادیکه بنیادم
 بعد از رسول خلافت حق علی است و از خلق اولین و آخرین
 و اهل آسمان و زمین اخدی شایسته این امر نبوده است
 و الا ترجیح مرجوح بر راجح لازم آید و در دین خدا و دکان
 خبر و ست بکیرا افراط و تفریط الی غیر النبیاء رخ نماید
 از آنکه شیخین را و الله اجر جهان صاحب مقام بودند و از آگاه

از تمام احکام اما خلافت ادب هم توان کرد و بابل ظاهر
شریعت در هیچ زمان طعن توان زد بر سر مطلب ریوم
و بیان خرقه کینم بدانکه تصدیق با پیاء و رسل مخصوصاً
بخانیت محمد مصطفی ص است و اقرار با امامت
اشاعره و متاخران است آنها را از تمام بشر بعد از پیغمبر
و محبت هر یک را واجب داشتن و داشتن و مندی
موجود در آنکه ولایت با و حتم است بحیوة عصری باقی شمرده
اصل میان و اعتراف با ولایای راشدین و عرفای کامل
یقین در هر زمان باب عرفان ^{و یَتَقَوَّوْا} ^{و اَسْأَلُوا} ^{و اَسْأَلُوا} ^{و اَسْأَلُوا}
و اَحْسِنُوا ^{و اَحْسِنُوا} ^{و اَحْسِنُوا} ^{و اَحْسِنُوا} این احسان معنی عرفان است بعد از تکمیل
عقاید حقه اسلامیة موجب یکمیل ایمان و نیجه وجود انسان
بمرتبت وجودیت جدا و نذر حرم و عنوان معرفت

بقول ارادت هر که زوار ارادت تا شمع معرفت یافت
 علامت محبت و ولایت ولی الله اعظم ارادت و وحدت
 و تولا با ویای اوست که مادی خلقت بصراط معرفت
 او و منور قلوب بند بوزاریت او و قائم نقوشند بطریق
 ولایت او از آن سلطان بشیر در رحم غیبر عهد ولایت
 و بیعت محبت او را از خلائق کرمت و قرار دین پسین خود را
 بولایت علی داد و عارفانه بنائی نهاد تا باب رحمت
 بر همه باز باشد و دست هر عالی و دانی در هر زمان
 بسوی مکرمتش دراز پس بر عصری و لیلی قائم است
 تا قیامت آزمایش دائم است چون مرید ثابت قدم ه
 در متابعت شیخ صاحب دم بمقام فارسد و با خلاق او
 با خلاق شیخ تبدیل شود و همیش در ارادت و اطاعت

واحد کرد و از بهستی او اثری باقی نماند آمار لطف پروردگار
 به وجودش نمودار آید و انوار طوره احد شمار قلبش افزو
 کیند و از بركات ائمه اطهار که آیات رحمت گرد کارند
 تسلیات وجودش سجنات شمار بدل کرد و در حصار
 امان خداوند غفار بحکم ولایت علی بن ابی طالب حصنی دین
 و خل حصنی امن من عدایی راه یابد پسنداری که اگر دلا
 علی باین معنی است دست دیگران از دامان و لایش
 کوتاه است و یابوس کردی ولایت را مرا تبت است
 اولش دوستی است و کمالش فای فی الله ظل مبدود
 رحمتش همه جاکشیده و بهر سو جودی رسیده تا دست
 همه کس برسد واحدی محروم نماند خداوند کار ساز بی نیاز ^{ست}
 از آنکه بواسطه کثرت عصیان چیزی از بنده خود دریغ دارد

و با و رساند بلکه گناه کاران بمغفرت نزدیک ترند حب
 علی حشده لایضه معیاسیته را در نظر آر و علی رغم شکاک
 و سکر و منافق و ناپاک بیاد اش هر گناهی هزار رحمت
 از کریم کار ساز و حلاق بنده نواز پیمن ولی ذی المصابه
 است الله الغالب ثما دار که بیش از آنچه تو پذیری اکر ام
 کند ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم اگر چه عباد
 یقصر با وجود حب علی سینه نیست که ضرر کند یا نکند حب
 علی حسانت و بعض اویثات هر خیری از شعب
 محبت اوست و هر شری از شقوق عداوتش از آنکه ممکن است
 بولایت علی موجود شده و سلطان وجود ولایتش بر خلق
 واجب و نمود و ولایت او را عنوان بلکه اصل عبادت
 خود نمود ولایت او در آدم و دایعه بود که مسجود و ملکوتین شده

هر چنبره‌ری که ولایت او را پیش داشت تا کمال بود و در
 کشت عارفانی که پیوسته علی دم از معارف زند زینت
 در هر که نبی کشتی عزم دریا کرد غریق آزا که دوستی علی
 نیست کا و است کوزا هر زمانه و کوشش راه باش الهی دین
 وقت سحر صفی را بعلی بخش و از اهل توحیدش محبوب
 دار بجایزه این اشعار نور سموات و زمین خود علیست
 غیر علی نور علی نور کیت روشنی دیده اهل شهود آینه
 حق بکمال وجود آینه ذات خدا و است آینه را همه
 او روست رد ای بوجود تو وجود همه جود تو سرایه
 بود همه کون و مکان جلوه از روی نیت موسی چرا
 از نبی کوی نیت ذکر چه شد قصه رینایت کشت دالم
 همه شیدایت پیشتر از خلق بصرای تو عقل بر و ن

تماشای تو یک نظرت دید و گریختارشده کرد قبول آنچه برادر
 بار شد شمس از آن روز که حیران متست مانجون بجزیره کردن
 ست عقل و تعلیم تو پر کرده است چرخ تعظیم تو خم کرده
 پشت تابود غیر تو مولای خلق مر تو شد سر سویدی خلق
 هر که زیرت تو لای و باد سقر تابا بد جای و دوست
 حاصل هر مطلبست روز کسی که تو نباشد شب است ما
 ز تو ایم آنچه کنه پیشایم و ز کنه خویش دانند شایم جان
 صفی شاکر احسان ست جرم صفی جاذب غفران ست
 مرده رحمت که بگوئیم رسید خرقه فقر از تو بدو شمع رسید
 چون پلایین خرقه نظر داشتی چشم غنیم همه برداشته
 قابل این خرقه نه این ددش بود این کرم پیر خفا پوش بود
 آتجائی که عطایه کیست نخل کرم را عمر دریشه کیست

چشم درین دُور رکنند می بخلق ماکه بود لایق این تاج و دلق
 یعنی ازین جمله کُننه کار کو مستحق رحمت غفار کو بود صفی
 از همه نادارتر عاجز و مسکین و کنه کارتر سایه کند می
 ز کرم بر سرش خلعت غفران تو شد در برش مَور و عفو
 اسد الله شد صاحب این خرقة و این راه شد تا همه دانند
 که شاکر کیت غیر علی فاعل محارکیت کارزان است
 که جز حق کند هر چه کند قادر مطلق کند هر که بجم تو کند اعتراض
 نیست جوی نقطه قلبش بیاض آنکه مصفا ز تو شد صوفی است
 عارف اسرار تو معروفیت آنچه صفی را ز سخا داده نیست
 عجب محض عطا داده فضل تو شد شامل حال فقیر هست
 بفضل تو مال فقیر رشته ایجاد چو در دست است هر چه
 بلذ است همه پست است دست تو را ای همه دوستی ز

در همه دم دست یقصرت پیکر کرکشی میسر و دانا بجوش
 و دست پی کوری اعلیٰ بخش یاد تو بر دل نکند خال باد نام
 تو هر کس بز دلال باد باز که حسنه دیتی کردم مغر ازین پست
 بر او رد نم جان رسد از طغی مر کم جلق چونکه شود نوبت تغییر دل
 نو کنم این کشته صد زنگ را بر تر از اسکان زغم او زنگ را
 خرقه دیگر ز تو باید مرا کر تو غایبده نماید مرا خرد ملک ملک
 کند بر شد اهل جبر و تم کند بازمانی بملایک تمام کر چه صفت
 کشته باین اقسام در همه عمر مرا بنده بود کشت شایم
 به تارنده بود شاید که عفو کنایه ش کم در د جهان بر نه
 شایم کم جان و سرش دره ما خاک شد نیست عجب کر
 سرافک شد او بکه انی که پشای مذشت جز دل صروده و آه
 مذشت جز بوی در که مار و مکزد جز یکی لمت ما خو مکزد

قوت مرا قوت بخرید ساحت دادم اردو و توجید ساحت
 هر چه با دادم اگر خاک بود حوز و بصدقت و بی باک بود شکر و
 ارتقا کم بیش بود کشت چمن قنطاریت درویش بود هیچ را
 کنت و مالی نخواست روزی خود را به وسالی نخواست
 جایزه خلق بدین بنبرد یک کله از دست بدین نبرد
 هیچ شبی روزی نداشت هیچ دمی شکوه زاعدا نداشت
 بر در ما سر با طاعت گذشت زندگی خود بقناعت گذشت
 چشم دولش بدین بر داد من مرد محبت من و اولاد من
 در کفنا و نیت بخر دامنم جسم و کنایش همه را ضامنم
 بر در عفو من به پناه آمده سوی ثوابی ز گناه آمده پنج مازو
 یکت از زاد راه بخردل نهر منده در دی سیاه نک لطفنا
 غیرت طورش کنم غرق یم رحمت و نورش کنم رحمت

آماده بروش دهم دولت عجبی ز خوش دهم
 اسلحه بدایت بدل بیدرودل آرایت سوی
 دلم یک نظر از غیب کن پاکش از آلودگی و غیب کن
 ای کرمت سلسله بنیان من بدعت سلسله جان
 قمر الطیف تو معمور داشت ملک یلغان یکف مورداشت
 ملک تو بس وافر و معمور بود هر دو جهان تمت یک بود
 تا کرد دایره مویرم چرخ رند دور با مویرم خرقه
 فقرم چو تو دادی بدوش از شرف خرقه عیوبم پوش
 بازیکی همت شایان کن دوزخ ما کرم به پیان کن
 دور جهان بروش دیرت هر چه رسد بر همه کس خن
 نت خاتمه که مادر غم و جوش توایم حلقه کش حلقه
 بکوش توایم حلقه مارانوش و سرور دار چشم

از دودۀ مادر و در بار کردن مایه آتش بود هم بامید
 دل ما خوش بود و در بیان آنکه جلائی بکلیف الهی
 مکلفند و از قید تکلیف آزاد میهن این مطلب را چنان
 باید نمود که خاص و عام هر دو بهره یابند و خصوصیتی هم داشته
 باشد که کسی نکند پیش ازینها هم این سخنان را گفته اند
 دیگرین را کافی بوده انشاء الله تعالی چنان کنیم که اید
 مجال انکار نماید مهتداً اول سابقاً کفتم که موجودات
 اطلاق و اشع وجودند و هر یک بوضعی خاص مصنف
 انسان بحکم خلق الله آدم علی صورته منظر آگاهی است
 و آیت جامع الهی تصور کن که هیچ آدمی زاده علی
 میکند جز آنکه اول ملاحظه حسن آرا کرده و فایده آرا
 در طئه آورده و ثانی با بنجاش اراده کند و ثانیاً

نیشد

بسیار

اسبابش را چنان سازد و بهر قسم که آن عمل بهتر و زودتر انجام
یابد متوجه شود و بقدر قوه موافق که در آن کار باشد رافع
نماید و از کسیکه تصدیق و تقویت آن فعل نماید راضی
شود و پاداش دهد و از کسیکه مضر و مخرب آن عمل بود
کراهت کند و مواخذه آورد و در صورت قدرت کیفر
کشد و تمام اینها محض آنست که مبادا عاقبت از آن کار
نیت بدست نیاید و معصودی که داشت حاصل نکند و
و بر او ایراد کنند که با اینهمه سعی و اهتمام فایده
کار تپت و معصودت چه بود و حاصل چه شد
تو که انسانی با اینهمه ناتوانی و نادانی و جزو صیغف و عیو
استطاعت در نفس خود میگردانی هیچ راضی میشوی که
علت بی نیت و معصود ماندن پس ناچار و خودی که نسبت تو

کل است و اکمل و اعلم و ابصر بطور اولی در استقام امور و اخلاص
 نتایج مراعات بیشتر دارد چون این معنی شخص است
 گوئیم کسی که از علی بن محمد خواهد و مطیع و مستر در انوار
 و نعمت دهد چنانکه کمیشم ناچار باید تکلفی کرده باشد
 و خیر و شرفی بار داده و اختیار و حکمت خود نموده
 باشد تا حق اعطاء و اتمام تواند داشت بمهر و مایه
 به آنکه ما بین مجرد و صرف و مفید سخن به پیوسته رابطه
 و راحی نیست اگر چه از حیث وجود و رابطه حقیقی تحقیق است
 و عارف میقد را غیر از عین همان مجرد و مطلق نداند که
 شجی در مرتبه دیگر بوجه دیگر نموده و این معنی مافی
 با میهد ما نیست بلکه معین مقدمه است علی ای حال
 واسطه ما بین لازم است که در رسیدن فیض عالی باطل

و استفاضه سافل از عالی این پتن و میسن معین باشد
 و الا راه افاضه و استفاضه سد و کرد و ما بین
 حق و خلق اول عقل واسطه است که مغیر باطن است
 و صدق و معاون بتبی ظاهر از حیث تخریب است
 باصل وجود دارد. و از حیث امکان نسبت بحجم
 مشهود و بکذا بتبی ظاهر که منظر عقل فعال است
 و خامل احکام ذی ابجالی و این دو معین هستند
 و در طی عوالم و سیر مراتب همقدم در صورتیکه عقل
 بتوایق محبوب نباشد و بتلایق معیوب از آن کوئیم
 که عقول نایکه آیات الیمنه و شئونات رسالت پنا
 و اگر هم عقل صیغف باشد و در ادراک تمام معاینه
 خیف اینقدر را حکم تواند کرد که بین این شخص که مدعی

پندرت چه میگوید صادق است یا کاذب منقولش استعمل
 موافق است یا مخالف بزبانش کامل است یا ناقص احکام
 سخن است یا موهم اخلاقش محمود است یا مردود
 عقلش برآمد است یا فاسد نفسش مطهر است یا مضطرب
 بر بادون خود فائق است یا مغلوب بمحرش کانی است
 یا غیر ذاتی بمحرش زایش ازینها آورده اند یا نه اگر تمام
 قول و فعلش با شواهد عقلیه برابر آمد و کمالش فوق کمال است
 اهل زمان است بر وجه احکام و اسخا به توش ثابت
 و اطاعتش واجب و مطیعش مغفور و متمدنش معایت
 و اگر کسی گوید بچک از اینها که کفشی معلوم و یقین نیست
 و باورشان نمود گویم مکلف بودن تو ثابت است حال
 غیر از این اسخا خاص که ینوت معروف ذسراع داری کس را

که در حسن احکام وضحت قواعد و اعتبار سنن و حیرت
 امر برتری داشته باشد یا نه اگر نداری بنوت خاصه
 معترف شو و وجود انبیاء و اولیاء را که لطف مخند
 غنیمت دان و اگر کوئی کسی هنوز باین جامعیت که
 ذکرش شده پیدا نکرده تعطل لازم آید و وجود این همه
 خلق پچا صل و ثمر باشد و این بدلائل سابقه خلاف
 معقول است و اگر کسی ایراد کند که پیغمبر مرسل که ^{لمن} ترجمه ^{للیا}
 و بر کل خلق مبعوث بوده چرا احب به ای امر خود را بر تمام
 افراد بشر نموده چه با جا که اهل اسناد دعوتی نیافته خبر
 پیغمبری گوش زد آنها نشده و آیتی از احکام مرسل و کتب
 کم یا زیاد بر سیله یا وسیله یا آنها رسیده پس معنی دعوت
 عام چیست کوئیم این اعتراض پچاست معنی دعوت

زاین است که باید داعی الی الله بر قریه و خانه و خزیره و حلقه
 دارد شود و سالها اوقات بنوت خود را مصروف و مشغول
 و حشیان عالم کند و از تکمیل نفوس مستعد و تربیت قلوب
 قابل بازماند عمر دنیا کفایت این کار را می کند چمن قدر که
 اعلان بنوت و دعوت خود را بلا و معروضه و فتاوی کافیه
 اجرای امر بر حسب قانون طبیعت از شخص واحد در زمان واحد
 محال است هر کس در دوره مرسل اعلان بنوت ورا بشنود
 تکلف اوست که از پی براید و از دی طلب احکام نماید
 و اگر هم کسی نشنیده از این نشاء رود متابعت و از امت
 مرخوره حجاب و این نهایت لطف ربانی است بر نفوس
 انسانی و مقصود ما در این تمام اثبات بنوت بنودیرا که بنو
 او محتاج ثبوت نیست مستقود این بود که این کتاب بنام آن

برکنیده امام و خلفای کرامش زینت پاینده و بمنیت آن
 خلاصه ممکنات و بهترین موجودات فیوضات و برکات
 غیر مستناهی از مخزن مواهب الهی متوجه ظاهر و باطن
 اهل معرفت دارباب طریقت شود و این فستیرضوت
 تجر از فضل کثیر سلطان بشیر از آن قوم محبوب گردد
 و خداوند عطا در زیر لوبای احمد مختار عاقبت ما را محو کند
 در میان نبوت و ولایت فوق ما بین پیوسته
 این مطلب را با قسام مختلفه گفته اند و شنیده و تفاوت
 عبارات در کتب قوم دیده اکنون پانی مناسب حال
 و در خور فهم عموم باید که مخصوص و ممتاز نماید بلکه از لوازم
 نشاء صورت و کون طبیعت از حیث صحت آفاق و انفساً
 مخاصه و معایب است و وجود شایسته که آفاق عالم را

از مفاسد و نقوس آدم را از مایه پاک تواند ساخت
و با صلاح حال جلیق در دفع مفاسد و معایب نالایق و رفع
مکابره و موانع ناموافق تواند پرداخت واجب او امر
و نواهی الهی هم بنظر عارف عینی فکر دقیق النظریت
مکرهین جبت که عیوب و اغشاش بر طرف شود و نقش
فساد از صفحه روزگار زایل گردد آدم مکرم شود و عالم منظم
اطاعت امر سلطان عادل که دخیل نظم ظاهر عالم است
و دعای او هم بهین ملاحظه برادر عباد ختم است که نفوس
تماماً از تشنه اهل طینان در حصار امن و امان محفوظ و محروس
باشند و بحسب ظاهر دیده می شود پادشاه هرامری از امور
مملکت را با میر مقتدر می سپارد و زمام کلیه امور را
بکف کفایت و وزیر اعظم مختصری میگذارد تا کارگذاری

وعقل و عیت داری آن و نیز بجه پایه باشد چنین شخصی اولاً
 باید نفس خود را از نمایایی که خلاف نظم و قانون ملک و مل
 ملک است شعرا و شاعران و مآخذی که آمال خود را بنیاد
 و وثیقه بمنبیل خاطر و آسایش نفس خود پیر و از دوال
 دجان و پستی خود را راه خدیت پادشاه و اعلی
 اهر و اجرای احکام او و اسطام مملکت او و حفظ رعیت
 و سپاه او و محبت مذکذ چنین دستوری بکمال تقریب
 پادشاه و نهایت غرت و جاه رسد و او را دو مقام و حال
 یکی حال و مقامش اخلاص دجان شاری و ترک غفلت و بیعت
 و مشغورات دشواریات خود نسبت پادشاه و این حال را
 ولایت گوئیم و یکی اجرای امر سلطنت و حفظ مملکت و آرا
 بنوت خواهیم و لهذا توان گفت ولایت رفع حجاب است

و غوث وضع حجاب در زبده الاسرار کشف امام پرده آن دم
 از شرع کاملش در میان جسم و جان شد مالمش در ولایت
 غیر از وجود پادشاه نماند و دو بیت از بیان برود وحدت
 در ویش از آرایش کثرت و نمایش محبت منوره شود و در پیش
 خط تمام مراتب رعایت شود و حجابی که در ولایت مرتفع
 شد در هبوط وضع کرد که اگر نبی محبوب بحجاب خلقی بنا
 امر نبوت از پیش زود اُتعلین یا حمیراء از آن فرمود که
 بشانی از شئونات طینت میقد شود و از توجه عالیات
 باز ماند تا بحدی که ما مورا است اقدام تواند نمود و بنگه غایت
 نشود و علت محبوب بودن موسی ؑ از اسرار خضر غیر این
 بود با اینکه ولایتش فوق ولایت خضر بود بوجهی که مذکور شد
 و معلوم گشت اگر چه ولایت اعلی و اقدم و اشرف است

بر بخت آنکه دلی شرف باشد از بختی از آنکه هر بختی با چار
 دلی است اما هر دلی بختی نیست بخت هر بختی با اندازه دلا
 دست و مضب هر امیری بقدر قری که با پادشاه داد
 و بسا باشد که دلی بکمال قرب و نهایت رعیت رسیده
 نشود و او را امر اجست بعضی بر نفس خود متصرفند و بعضی
 بر نفوس معینی و بعضی بر کل نفوس و تمام عالم و خاتم الانبیا
 علی است که مرجع کل است و فوق او مرتبه نیست و دلا
 نه و بدون ولایت او هیچکس بکالی دولایتی نتواند رسید
 و لهذا انبیاء هر یک را رتبه ایست بعضی بر نفس خود
 بختی توانند بود و بعضی بر امتی و بعضی را بخت کامل تر بود
 و رسول شوند یعنی صاحب کتاب و بعضی اولوا العزم یعنی
 ناسخ ادیان و یکی خاتم که بعد از او پیغمبری نیست و نتواند بود

بادله واضح و بر این قاطعه که سابقاً ذکر شد در جمع بعد از
 یعنی دس صعود علی بن ابی طالب خاتم است و از ادب و تجا
 حال و در فرق بعد از جمع و نزول ثانی که دعوت بر خلق
 محمد ابن عبد الله ختم اپناست و از او قادی متع اگر کسی کو
 چرا متع است جواب او این است که این رساله را از اد
 تا آخر بخوان تا بدانی این نسخه باین اختصار از این جهت است
 که هر کس بخواند تواند حفظ کند و طبعی طول ننود هر مطلبی را
 که در نکویم و جواب هر ایرادی لازم نیست و نفس
 کلامه را قبل از نبشت خاتم نبی می کشند تفاوت درجا
 بعد از طهور حتمی آب صلوات الله علیه و آله الاطیاب
 که بوقت ختم شد ولی گویند و اکل آنها را در هر زمانی طیب
 الاطیاب بعد از آنکه سابقاً ذکر شد و در پیش زمانی طلع

فیض نشود و باب لطف مه و دیگر دد و عالم از وجود چنین
 شخصی که مصداق کرمه الی جاعل فی الارض خلیفه است
 طرقة العینی خالی نماند و او را در عالم ملک و ملکوت
 تصرفات بیک نظر مربی طواهر اشیا است و بیک نظر
 مکمل بواطن امکان و در تمام امور لا یغفله شیء عن شأن
 هیچ ذره از ذرات عالم هیچ نفسی از نفوس نبی آدم
 در هیچ مرتبه از مراتب خلقت و در هیچ شانی از شؤونات
 معنی و صورت بی نظر غایت آن حضرت باقی نماند بود
 تربیت آفاق را بنظم شریعت کند و تکمیل نفس را بامر
 طریقت شریعت خط مرابت ظاهر است از حق تا خلق
 و طریقت طی مقامات باطن از خلق تا حق و در بعضی ادوا
 نظر حکمت بالغه پروردگار وجود فیض آثار قطب رزق کاظم

دستور است و در بعضی از ارمنه مخفی دستور و در ظهور کاهی
 غالب و قاهر بود و کاهی مغلوب و مقهور و در این هر دو حکمتی
 اگر همیشه غالب و قاهر بود زحمار خلق با او بخوف و طمع شود و مستحق
 که از خلقت عباد بود از میان برود سعید و شقی از هم تمایز یابد
 و ایمان کامل امتحان نشوند جهات بسیار دارد که یکی از آن سلبه
 این بود ذکر تمام آنها لازم نمود و اگر همیشه مغلوب و مقهور
 باشد نشر احکام الهی شواهد نمود و کسی او را میطیع نخواهد بود
 بنیاد شرع سست می شود و عالم غیر منظم اما علت ظهور این غایت
 از آنکه وجود حق نمود بش جامع جمع جهات تکالیف است و او
 لطف الهی و کاهی کاسیه ظاهر شود تا با آثار برونیت و اوصاف
 احدیت از او ظاهر شود و خلق را بمبب و تحقیق عارف کند
 و عباد بدانند که موجد عالم علامتی از خود در عالم گذاشته

با تمام

و معرفت خود را نامقام و معطل داشته و اظهار هویت خود را
 بوجود خلیفه واحدی کرده و محبت خود را بر خلائق تمام درنمود
 و باعث غیبتش اینکه قدر وجودش داشته شود و خلق
 بدانند که فایده او در عالم چیست از آنکه یاد را نامنی نامنی قدر
 ایت ندانی اینهم لطیفی است که بوجه دیگر خواست بندگان
 خود را بهمت تمام و تمام خود که شناختن مطهر ارباب
 نبی است دوست شناسا و قدر دان نماید و هیچ نعمتی را از غایت
 و زود که از پهنه نماید بختی آلاء ربکم آنکه باین آما و کی کامل
 عارف که قائم مقام و نایب مناسب است شرح حالات
 و مراتب کمالات اولیاء که در صورت مقدودند و در حقیقت
 واحد بر هزارانذکیتن پیش میت بکار کارش یافته
 در آنست با سامی مختلف مذکور و موسومند چون بقاء و بقاء

و ابدال و اتمام و غوث و قطب این آیات و مظاہر
 قطب حقیقی اند و شئون و ولایت اد و آنکه در آن
 مرتبه است و وجودش منحصراً بر ذوق است و اگر چه مقصود
 از این قطب منظر و مرآت آن قطب مجر و حقیقی است اما
 غیر از او نیست پیش اصل خویش چون پخویش شد
 رفت صورت جلوه معینش شد و اگر ادراک اصطلاح کبر
 پر کمال یا شیخ منکمل با عارف و اهل با مرشد با بل خواهیم
 یا عالم ربانی دلی سبحانی بجاست که در شریعت خلیفه
 محمد مصطفی است و در طریقت بعض ولایت ناپ ستار
 علی مرتضی کیست آن شاهوار خوش خرم که دو کون ه
 بسته بند با علم و دانش باد جلال الدین و می
 قدس سره فرموده همدی مدی و سیت ای راه جو

هم عیان دهم نشسته پیش رو او چون نور است و خرد جزیر
 دان ولی کم از و قذیل داد واکه آن قذیل کم مشکوۃ است
 در مراتب نوزار بر تهباست زانکه بقصد پرده دارد نور حق
 پردمای نور بر چرخین طبق در پس هر پرده قومی را مقام صف
 صفد این پرده‌هاشان تا امام ردان سلاطین فقر و پیران
 ارشاد شاد بحد و علی و اکمالا مجاد ایدرویش محبت
 سرمایه آدمی است و آدم محبت را سودی از خلقت
 نیست هر که تخم محبت در مزرع دل کاشت هر غمری حوائ
 برداشت اگر تر و حدت را بیایی با محبت رؤش
 کسی گفت محبت بر کی کفتم تا نیست بر یکس شرش
 نیست و حالش پانی نه تا نسوی مذانی طیب عشق بنم
 باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه بلا برد

ایلیس محبت داشت که سر سجده آدم نکند داشت کن فستنه
 هنوز با بیت و آن مردود هنوز ظاعی سنه زندان آدم
 اغواء کند و آزا که اندیشه اخلاص و محبت بوده راه زند
 تا استعداد سخن چه باشد و سهر اهی ایلیس آنچه اندازد
 کند اگر در کمر اهی استعداد کامل دارد دیشبه بر پنج زند
 که غیر از عالم طبیعت و محسوسات طبعی هیچ نیست از پی قوا
 و اعمال چااصل مرز و مراقبت بختل معاش و بختل دنیوت
 خود باش بعضی مردمان طرار و زنگ در عالم آمدند و عا
 پیغمبری کردند جا عتی هم که آله و کودن بودند با قوال آنها
 زلفیه شدند هر کس کودن تراست با آنها موافق تر است
 تو با این هوش و ادراک چیف نباشد کول خور باشی و از
 اقوال سغناء روی که ام خدا که ام پیغمبر که ام کتاب بچه دلیل

این حرفها مردم را بکجائی انداخت پس آن اشخاص که زیر
 این بارها رفتند چه بنزد و صنعتها پیش بردند و اگر کسی
 باین پایه مستعد ضلالت نباشد با او مدارا کند و راه او
 بطور دیگر زند که در حد او رسول و مبدء و معاد و کتب
 و رسل و احکام و اطاعت ایشان حرفی نیست علماء و عرفا
 هم نوعاً قبول دایم اما فلان مرشد که نسبت خود را بایا
 سلت میدهد از کجا آدم باید رند و عیار باشد کول
 هر کس را بخورد اگر او راست میگوید چرا سگوش
 بروقی نظرات مایهت پس او هم مثل ناست چه آیه
 دارد که باید مرید او شد آنها که مرید شدند چه طریقی
 بستند و چه مضب و مالی یافتند و از این پیشل و باغها
 اهل حقیقت دار باب معرفت عیار و دانا کسی است که

و پابلین نخورد و بختنه او بختند و احمق کسی است که
 از وساوس او بشبه افتد تا حاقش بچه پایه باشد
 و تا کجا بلیس از راهش تواند برد و فرق مابین هوس
 نفس و وساوس شیطان این است که نفس آماره
 تا با مال خود نرسد دست بر ندارد اما شیطان
 اگر مقصودش از وسوسه بر نیاید آزار نکند و بسوسه
 دیگر آید زیرا که مقصودش عصیانست بهر قسمی بشود
 از راهی نشد از راه دیگر بدان که شیطان دزدانسانست
 خصوص در عقاید و ایمان و دزد تا ممکن باشد متاع میر
 برقت کند و اگر دست بر نهائیس نیابد از اثاث پادشاه
 روتا بد عقاید و ایمان متاع نفسی است و اثاث پادشاه
 او امر و نواهی و احکام حلال و حرام اگر دزد و یا تخلف

خاصه بر اینست که نفس تدارک توان کرد یعنی اگر
 در حلال و حرام خطائی صادر شود چون نفسی در عقاید
 نیست شخص بذاست آید و توبه تدارک نماید و اگر در
 بنفیه یا دینه و جواهر بنفیه راه یافت از اثبات
 مری نیست چه در دبرد و چه بر جا که دارد اما عقاید و ایمان
 اصل آن توحید است چنانکه اشیاء بنفیس وجود موجود
 ایمان هم باصل توحید ثابت و ضد آن شرک و شیطان
 از جمیع ابواب شرک بر انسان در آید برای آنکه اصل
 توحید را خراب نماید و شرک دو قسم است جلی و خفی
 و هر یک از این دو قسم را شئون متعدده کثیره هر چه
 منافی حدس واجب تعالی و وحدت اوست ^{عقاید} خدا
 شرک جلی است و هر چه مانع سلوک الی الله و حجاب ^{قرب}

و وصول بحق تعالی است شرک خفی است چون لنگه
 زدیله و اخلاق و حالات رویش و شرک خفی و جلی تبتاد
 اشخاص است توحید عوام شرک خواص است و توحید
 خواص شرک خاص اشخاص چنانکه فرموده حسَنَاتُ
 الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقْرِينَ عوام اقرار زبانی بوحده
 حق تعالی دارند و قلبشان مشغول بغير است و این نوع
 توحید خواص را شرکست و توحید خواص قلب را همواره
 بیا دحق داشتن است و دنیا را بر جا گذاشتن و توحید
 خاص اشخاص در حق فانی شدن است و دنیا و آخرت را
 فراموش کردن و این ممکن نباشد مگر محبت منفرط
 و این محبت حاصل نشود مگر بنظر عنایت محبوب و آن
 میسر نگردد مگر ببلوک دائم و عزم ثابت در راه طاعت

محبوب آنم موجب الهی است آیا که را خواهد داشت
 بجه باشد اما تو کار توکل کن و خدمت را از دست
 بگذار و قلب را از خطرات بگذار از آنکه دوست دارد
 و دست این آشنگی کوشش پیوده به از خستگی پان
 توکل در این مقام نیکر مناسب است و بنده مطالب و توکل
 اعتماد بجد است و وثوق بوعده خدا و یاس از وعده
 خلق و توکل امر است و یقین و بجزع و یقین این دولت را
 بهر ناقابل ندهند و این سنت بر جان هر ناقصی ننهند
 در راه طریقت قدم خبر توکل ثواب گذاشت و با تکلیف را
 خبر بقوت توکل ثواب برداشت را هر دو گرد مبر
 دارد توکل بایدش و توکل نه آن است که تو فارغ
 نشینی و ناگشته خوشیه صبی با توکل را نوی شتر بنده

یعنی نفس خواری طلب را در صحرائی طیعت با اختیار خود
 واکمذار اورا بند و به خدمت خود رضا دار در کار معاد و ام
 معاش از افراط و تفریط برکنار باش یعنی بیکار نشین
 بامیه رزق معصوم و جان چا بهم مکن بطلب نعمت معصوم
 تو هم از اجزای عالمی و یکی از انبای آدم عالم و آدم همه
 در حرکات و مستحق برکات نه غیر مت که اجزاء همه
 خدمت کنند و تو غفلت همه در نظم عالم و خیل باشند
 و تو در حق گذاری بخیل تو هم قدم نفیست گذار و خدمت
 خود را بجا آر جا و راضی نشود که همه در نمود باشند و او
 پی وجود تو که زنده ممکنات پیرا در عین حیات فانی و مانی
 حرکت کن نه بعنوان آنکه حرکت خود را علت حصول رزق
 دانی یا اگر حرکت بکنی از رزق معصوم خود محروم بمانی

چگونه پاین نیت که باستقبال عطای دوست باید شایسته
 و از عطا دهنده بی منت نعمتی تازه و اقبالی بی اندازه باشد
 خدمت پیوسته کن نه بعلت حصول نعمت اگر کوئی مانعی
 بنحکم چیزی نرسد مشرکی و اگر کوئی چون میرسد بسعی و طلب
 چه حاجت بظال و محسک بلی روزی همراه روز است
 و کسیکه بجهت خود راضی است روزش فرود توکل
 سلاک هم از این فیتل است خار باید خورد و بار باید برد
 کمو حسن و قبح ما سر نوشت بود ازین کوشش چه بود
 هر چه کاشتی از سر نوشت برداشتی یعنی اینکه هستی
 سر نوشت بود و آنچه سر نوشت بود بظا هر نمود خورد
 باد و مست شد جف القلم کرد و زدی دست شد جف القلم
 نیکو بیایب که سخن بیکوست و تحقیق دقیق ترازنو آنکه یا

در طلب شافت و آنکه از خجسته رومات مرادینا شافت با مجله
 توکل نفس را از عمل معاف نمکداشتن است و نکته بر اعمال
 خود نداشتن حرف دیگر دارم و جوشش دگر کوشش
 دیگر خواهم و هوشش دگر دان پان توکل خاتمان درگاه آ
 و غار فان این راه که قطع عیالتی و ترک اسباب کند ^{ببین} تقوی
 امر بر تب الارباب بستی که شزل در ارکان ایطمان و ^{خاطر} ا
 در سکون توکل راه نیابد و اگر دور او را اسباج کر نه احاطه
 کنند حواشش شرق نشود و از حضور نفی ارباب یزید
 پدیدند توکل چیت و نمود اینکه اگر دستت تا مرفق
 در دامن ارشد مار و دقتیری در حالت پید انشود ^{الحکم} الحکم
 حراسانی بکعبه میرفت در راه چاهی افتاد عابرین غافل از ^{بیک} بیک
 او در چاه است سر چاه را گرفتند تا زوارینقتند و او را ^{بیک} بیک

مذا که من در چاهم دل بر حق بنهاد و حق بپستیاری
سببی بجاتش داد ^{بسی} یسحق بخنی را مریدی بود و غم
حج کرد و با شاره شفق بر یارت بازید به بطام روش
سلطان از او پرسید شفق در چه حال است گفت بوی
نشسته و گوید اگر نه چری از زمین بر وید و نه از آسمان
بارد و تمام این خلق را من کفیل باشم نفی تو حکم رسد
و نمود اگر من هر غی شوم از بالای شری که چنین مشرکی
در او ست پرواز کنم مرید شفق را از این حال خبر کرد و او باز
فرستاد که من چنینم تو چگونه فرمود بازید نه چنین است
نه چنان نه وصف دارد نه نشان صفاتش در صفات حق
فایست و موصوف به هیچ وصفی نیست در این مقام از تو
اثریت نه از تو کل خبری اما فاعلت دولتی است

بی آفت و زوال و سلطتی بی ورع و سوادال و قاعت
 آست که پیش از آنچه داری نخواهی نه آنکه کم صرف کنی
 و از اندوه اینکه چرا کم است جازا بکاهی اگر کم است
 انکشاف کن و اگر زیاد است صرف صفا کی که قاعت را
 پیشه بخرد بدینا حریص شد و معیشت بر او تنگ گشت
 اگر دنیا را باو بدهند قانع نشود و حریص تر گردد و زنده گانی
 بر او ناگوار تر و صعب تر باشد و هرگز یاد حق نکند و من
 انْعَرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا عَفَا رَحْمَتِي
 قاعت را به برد و پرده توکل را به برد مرد تهی دست شود
 و با فلاسفه افتد فَلْيَحْضِرْ خُبْرَهُ طَبَّةٌ بَارِتَةٌ و ابل
 قاعت اشارت بپادشاهی عالم و زوینار و سر اگر نر
 قاعت خبر شود در دوش قاعت توشه مردان است

اهل

و سبک باری راه نوزدان ره بردی را که داعت
 بزود از قارک است و پیوسته پایش بسنگ
 قوله تعالی إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ
 اعنی یعنی ناعت و حجم طمع اما ناعت معنوی که اهل
 معنی را نراست نذاریت معاش و امور دنیاست
 دنیا را در نظر اهل توحید آن مقدار نیست که بر زیادش
 طامع باشند یا باند کش قانع هرگز یاد نکنند که این
 کم بود یا زیاد بلکه ناعت ارباب کمال خط مقام است
 و جنبط حال بینی پیش از حق خود نخواهند و مرتبه که علی ^{القدر}
 نذارد حق خود ندانند بر مقامی رسند همان را حق
 خود میدانند و نخستنم شمارند که نقدی از حد خود بایست
 و تجاوز از اندازه خویش حق ناشناسی لطیف تر است

بدشکلی از هوشش بروند و از خویش بی خبر شوند شعوریکه تصور
 حکمالی کنند یا در اک متاعی باقی نماند مولوی رومی گوید
 صوفی این الوقت باشد در مقال یک صافی فایز است
 از وقت و حال اما تسلیمم بدانکه ابر برای پرفتنی دوزخ
 از لوازم زندگانیست یکی محل سکونی و دیگر گذرانی فراخ
 حال آدمی که خانه ندارد همیشه ویلان است و بی سر دمان
 خانه درویش تسلیم است و اینجا نه بای قدیم مقام
 اصلی ماکوشت خراب است خدش خیر دما داکم این عمار
 کرد باید بآبادی این بنا پرداخت و این برار مغل
 اقامت ساخت بنای عهد قدیم استوار باید کرد تسلیم
 سرای درویش است و گذرانش توکل بی توشش و کانا
 وجود جزء تو ضعیف است و حرکتش بالبع و خفیف جزء

ضعیف را چه اختیار و تابع را با فضولی چه کار ایسا
 بقوت آب میگرداند نه شجته و طناب چون دیشی حکم
 بایکی است و احیدیر اختیار نیست و حکم او هم حکمت است
 و اختیارش براده و قدرت تسلیم باشم و پیر خا^ط
 بناخن اغراض مخراشش که زمام امر در قبضه اقدار قضا^{ست}
 و ایست خاطر عارف موقوف بتسلیم و رضا تا بشهرستان
 رضا زدی از حوادث نفس امین نشوی و رضا آن است
 که مکر و هی و نفس نماند و رنج و راحت را مساوی دان^د
 چون حکم حکم اوست راضی است بر ضای دوست یعنی
 تسلیم از محبت بود نه از ناچاری و سکت با انقض اگر
 چاره بهم در دفع قضا تواند کند نه اینکه دیگر بود و از ناچار
 دم نزنند و بدانکه رضا از محبت خیرد که محبت صادق از رضا

محبوب گیرند و با اراده او نیتند و آبروی محبت
 پیل طبعیت نیرزد چون محبت در نفس محبت ثبات
 یافت برضای محبوب توان شتافت در این مقام
 حقیقی مناسبست بدانکه معنی سلسله فقر غیر اضراط
 استیقام و لایت نیست و سلوک در این صراط رابرو چه
 استقامت یعنی بدون تفریط و افراط و ترس صعود
 گویند و دخول در این صراط موقوف بقبول رضا
 و وصول بمقام رضا کما قوله تعالی اِرْجِعْهُ رِضًا
 مَرْضِيَّةً و همین لطیفه عارفان حقیقت فهم سر سلسله سلطان
 رضا دانند و از او ابتدا کنند و با و مشی نمایند هر
 که بمبینه ان رضا راست آید و بحسب عقاید و افعال از
 با قواعد کلیه مرضیه رضویه معادل شود و صحیح نماید برضا

منقل شده و مرضی حق تعالی است و ابلش در صراط است
 علیم مجاهدند و در حلقه فاد حلی فی عبادی و ادخلی حبشی
 دارد و نعم مایقل سلسله این قوم جبهه مشکبار سلسله در است
 اما دوریار و هر که ام مطابق نیفتاد و موافق نخت مردود است
 و بر خلاف رضای مولی و ابلش در جمله مغضوب علیم ^{این} رضا
 و الحمد لله علی ما العنا ذلک و سر رضا در یتیم است اگر
 نخته فتم باشی رجوع بمطلب کنیم حاصل اینکه موجودات مشیت
 شکر کند و یفرض وجود تبرک جان پیوده مکن و خود را
 میفکن که از چون و چسبده حاصلی بود و از اعتراض تو
 ابراده حق تعالی منقلب نشود اگر یتیم آئی بهم رحمت
 شوی و بهم مقام یابی و اگر اعتراض کنی بهم رنجت کشی
 و بهم پقرب مانی اگر گویا این حال و عار چه مناسبت و مجال

تر طلب چیست و ادعوی استجب از برای چیست کیم داد
 از تو از م عبودیت و برگاه احدیت اظهار عجز و انکسار
 و اضطراب و مکش یعنی مانا داریم و پناه و تو دارای توانا
 غفلت آوردیم و ظلم بر نفس خود کردیم تو بر ما بخش که چاره
 و از ثواب و خطای بنده پسینا زد حقیقت اینهم تعلیم است
 و اظهار تسلیم این زبان شریعت و طلب فیض بر وفق
 الهی تو می پذیری دعائیت هوای نفسانیت و نموده مرا
 بخوانند که استجاب از من است شمارا چنانکه اول از خیر خود خبر
 بودید و از بود خود بی شهود شمارا بقبول وجود مستعد کردم
 و بهیستی آوردم چنانکه مرا بر زبان استعداد خوانید و اجابت
 نمودم باز هم بخوانند تا دعای خود را با حجابات رتبا
 که فیض ما بقدر قابلیت و استحقاق اشیا را نازل است

دهر یو جو دینی را با نذازده استعداد شامل معنی رب سبب
ملکا لا یعنی لاحد من بعدی را بدان و پسندار که این دعا از قبل
بود بلکه سلیمان حق خود را بر زبان شریعت محض اظهار
عبودیت طلب نمود یعنی ملکی را که فاعل خود را استعداد من
عطا و نموده غایت کن و دعای حقیقت من را چنانکه اجابت
کرد و بلبان شریعت میکنم اجابت نمای اگر منت لطیف
بود و ذوق عیار داشت باین تحقیق در وجودی در حق
می نمودی حاصل اینکه دعا رفع بلا کند و اثبات عبودیت عبدا
بمولی اما تو می شناسم ز ادلیا که در مان شان بسته
باشد از دعا و آنها صاحبان تسلیمند و عابدان فانی از این
دویم مقدرات را می پسند و بجای خود می نشینند آنها
که اعتراف دارند معذورند و از فوذن اسرار خفت مجور

با سبجه چون انبورات قدریه بر دوش و قانون طبیعت عالم
 و سباب جاریت و عامنا فی نیست و بد آنکه دعا و تصریح
 صفت عابدان است و توکل صفت مؤمنان و تسلیم صفت
 عارفان و رضا صفت مجانبان و مقویین صفت موحدان و فناء
 صفت واصلان چون موعده کرد گشت از دامن وحدت برآ
 و در نظر توحیدش بخرق نماید امر حوز را باراده و اختیار
 بقادر ذی الاقدار واکندارد و قدمی باراده خود بر مژد و
 که او را بودی نیست و بانمایش حق نمودی و از آشیان
 سودی اما هنوز بنیاد ای دلی اختیار خود داشت
 فانی نیست و چون هستی حوز را با تمام فراموش کرد و
 حوز را بنحاطر نیار و وفا نیست و فائز است مرتبه است عام
 و خاص و اخص فانی عام احشام عبارات خلقی است

در اصول فکر و فکری جامع ایندهم عمارت علمی است
 در حصول قوت و فکری احسن انعام اشارات ذاتی است
 در وصول حقیقت در این مقام ذکر حالات و مراتب کمالات
 صوفیه مناسب نمود یابیشی کنست معمم چون بحالت توبه بند
 اول توبه از کردار خود کنند و ثانی از معرفت غیر و ثالث از خود
 خود اول اطاعت احکام دویم خط مقام سیم حضور نام اول
 ترک منیات دویم تبدیل صفات سیم نفی غیر ذات دویم
 توبه از سیئات کنند در طریقت از خنات در حقیقت
 از شئونات در شریعت توبه از گناه است در طریقت
 از دلخواه در حقیقت از ماسوی اند اول توبه عاقلان است
 دویم توبه کما طمان سیم توبه واصلان اما بموجبیت صوفیان
 اول بجا آوردن طاعات دویم اخلاص در طاعات

سیتم عینیت از حضور خلاص در طاعت اما مجامده ایشان

اول جهاد بدنیست و دوم جهاد خیالی سیتم جهاد قلبی جهاد

بدنی حفظ جوارح است در مراتب و جهاد خیالی حفظ حواس است

از نامناسب و جهاد قلبی حفظ دل از یاد غیر واجب اما زهد

صوفیه اول ترک حظوظ نفسانی است و دوم ترک تعلقات

دنیوی سیتم ترک بصورتات اخروی اول ترک حرام کنند

در ثانی ترک زیادتی از خلال و آخر ترک هستی اما در غ

صوفی اول از کلام خطاست و دوم از حرکت ما را و سیتم از غیر

خدا اما تقوی صوفیه اول اهتمام در خدمت است و دوم

دوام ذکر سیتم صحت فکر اما توکل صوفی اول بقبول است

یعنی قبول حق و دوم بحصول العینی حصول مراد سیتم بوصول

یعنی بصرف حق اما یقین صوفی اول بحقیقت یقین کند و دوم

بختل یقین سیم تبدیل یقین بختل یقین علمی است و بختل
 یقین عینی و تبدیل یقین وجودی اول خبر خداوند دوم
 خبر خداوند پسند سیم خبر خداوند اما خوف صوفی ^{مست} اول اعتقاد
 دوم از فرقت سیم از غیرت یعنی مالک دژ از خودیت باقی است
 یک دژ از ادب و خیرت نیست اما رجاء صوفی اول رجاء عالم است
 یعنی بغیر خدا از زرتش اخذ و دوم رجاء خاص یعنی بغیر خدا
 از زرتش عدل سیم رجاء احقر بقرب خدا از زرتش بعد
 اما صبر صوفی اول در ریاضت و طاعت است دوم
 در جلایات حضرت سیم در بقای معیت اما شکر صوفی
 اول بقول است و هو الحمد و دوم بفعل است و هو البذل
 سیم بجال است و هو المعرفة اما رضای صوفی اول این
 خداست که الرضاء بالکفر کفر دوم بطاعت خدا که الرضاء بالمعصیه

معیشت سیم برضای خدا که الرضاء برضاء را یقین مرصیست
 اما جای صومعه اول انقیض است دویم از اسراف
 سیم از خلال اما صدق صوفی اول در قول است دویم
 در فعل سیم در خلق اما اخلاص صوفی اول در یقین عمل است
 از که و رات دویم در سه وج خلق ارتباطات سیم
 سیان رؤیت خلق بدوام رؤیت قلب الی عالم الخفیات
 اما حلم صومعه اول عفو جایست دویم فراموش کردن
 جایست غیر و عفو خود سیم بذل خیر است بابل جایست
 اما ادب صوفی اول بخط طاهر پرداختن است دویم طهارت
 از شوائب پاک ساختن سیم قلوب خلق را در شناختن حق
 نواختن اما قاعست صوفی اول بر رزق مقنوم است دویم
 بمقام معلوم سیم با بر محن و اما فقر صوفی اول که بشستن

از نمودن است و دیم که شق از نشود سیم که شق از وجود اما
 عاقبت صوفی اول خط شریعت دیم پاس مقامات
 طریقت سیم سراسر حقیقت اما نحای صوفی اول جو
 کند دیم ایشا موجود سیم بذل وجود خودش را با ما یاد کنیم
 الله سستود ایشا موجودش را با طعمون الطعام علی حب
 میکنا دیتما و ایشا از نمودن بذل وجود را بجای رسول خشت
 و مطلب همین بود اما صفای صوفی اول تلاقی بجزای
 کند دیم از برای بدخواه بدخواه سیم پیادش نماید اما
 همت صوفی اول از هستی که زود دیم از یاد هستی سیم
 از جزای ترک هستی چون وجود را عایت نیست و راه را
 بنایت همت بلند دارد و هیچ مقاینه المبتدئین شمار این بود که
 مردان طریقت هر چه پیشتر رسیدند خود را پست تر دیدند

و این از علو جهت است و از دیا و رقت مرد آن است
 کا حشام دهد و هر دو آن را همه مقام دهد بمقامی کجا شود مانع
 همیش چرخ را بود مانع هر که مانع شود بکاسب جی مرد بود
 با و در می آما بلای صوفی که در راه او است اولاً للتأد
 ثانیاً للتذیب ثالثاً للتفریق اول یعنی مؤدب شود و یوم
 اخلاق مذهب یتیم روح معرب آما بیکنه صوفی اول بوجه
 انسان است و یوم نفیة رحمن یتیم بجلوس سلطان بر سر
 ایمان یعنی قلب حق مکان آما خرقه صوفی اول خرق
 لباس است یعنی سلب قیاس است این خرقه که مستوجب
 اتش باشد و یوم تقییر لباس است یعنی مطبق خاس یتیم
 یقظم لباس یعنی تجدید آسافین آما قوشت صوفی اول
 بر تمایز و دیگران را بر خود ترجیح دهد و یوم منت نهند

سیم عوض خواهد روز خندق محمد مختار کرد و بر مهابر و
 تا که بر خجک عرد دارد دل همه بودند از جواب بخل کرد
 تخرار پس علی برخاست گفت احمد همیشه حق با ما است
 یک اول چرا نداد جواب اگر که دارد بخل خشم شتاب
 گفت ما این فضیلت و دولت باشد از بند دیگری فتمت
 خواستم دیگری کند اقدام شاید او را حق بود اکر ام من
 بخیرم بد بیکران پشی این چنین است بذل و ویشی کر صفی
 پیشه شجبت را یا دیگر از نیستی قوت را اما استغای
 صوفیه اول خیری بکنند دارد دویم از کسی خواهد سیم
 اگر بدهند بخرد از خلق بی طمع و طلب باشد ز بی تواضع
 و ادب صوفی از خلق خیری نخواهد و از خلق خیری نگاه
 شاه و که از ایک چشم بیند و بر دری بخوابش نشینند

اما طایفه صوینی اول بزرگوار است و دوم بطور مذکور
 سیم بجای منظور اما اقسام صوینی اول بجل مقین است
 و دوم بصفات پتن سیم بذات فیرتن اما استقامت
 صوفی اول بخدمت و دوم بصدق عنایت سیم بکثرت
 بهت اعنی حبه الوجود بالشهود و ذلک اینجا تلو اقم و جدا
 اما شوق صوینی اول بصحبت مولا است و دوم بخدمت
 مولی سیم بقبای در محبت مولی اما انس صوفی اول بیاد
 پیاد محبوب است و دوم بوداد محبوب سیم بداد محبوب
 اما معرفت صوفی اول بفعال فعال است و دوم بصفات
 دنی ابحلال سیم بذات لایزال اما مشاهده صوفی اول
 باشیاست و دوم پس از اشیاء سیم بلاشیاء اما
 رتب صوفی اول فقد حسن اشیا است از قلب و دوم سکون

ضمیر بما لم عیب سیم رفع حجاب بین العبد و الرب اما فکر
 صوفیه فکر عامش در آلاست و فکر خاصش در حقیقت
 حوز و غای حق و فکر احشاش در نفی غیر و اثبات اذ
 اما ذکر صوفیه اول لبان است با قلب دویم قلب است
 بی لسان سیم نه قلب مانند لسان زبان کل شود و قلب مقل
 اما سماع صوفی اول بنفثه عیب است دویم بکثرت بسط
 سیم بمبرزه وصل اما وجد صوفیه اول اینجهان روح است
 در حین موش دویم از عجز روح در حل علیه شوق بحالت ذکر
 سیم از خضوع روح به کلام مطالعه حق در ستر اما ولایت
 صوفیه اول خارج شدن از غداوت دویم خصان
 یا من قلب است بحقیقت سیم رسیدن از فرقت بعین جمع
 و هی الا صطاء بال ولایت اما دل عارف اول طهرانش در حو

طاعت بحسن نیت و دوم در حول کرامت سیم در حول سیر
 اول چون در حث درین ارادت ساکن است و بیاد غایت
 شکر و ثانی چون کوه بنجای خود ثابت است و بقوام حق
 قائم و ثالث چون بحر مواج است و بفيض حق فیاض اما سکر
 صومعه اول ارجام بلاست و دوم ازینامی لقاء سیم
 از خم فاء اما صحو صومعه اول صحو حال است و دوم صحو
 احتمال سیم صحو اتصال صحو حال گذشته از بقیه ملوین است
 بکمین صحو احتمال و اغت از بقیه قبض است در بطن صحو اتصال
 برخواستن عین است از علم نفی عین ثبوتی که هنوز در خیر علم باقیست
 اما صحو صومعه اول احلال حواس است در نمود و دوم سمحلال
 قلب است در شود سیم مشور عقل است تجلی وجود اما خلطه صومعه
 اول رجوع از ظاهر است باطن دوم همچنان قلب است رجوع

سیم سقوط منیا عرویدار کانت در حال اما جذب صوفی اول
 نوبه قلب است بعین و دیم رسیدن غایتت بر قلب سیم
 روشن قلبت از خود اول کوشش است و دیم کشایش
 سیم کشش اما وقت صوفی اول از ماضی و مستقبل خارج است
 دیم از زمان و مکان سیم از اشاره بیان اما سیر صوفی
 اول سیر آفاقی است و دیم سیر اشرافی سیم سیر خلائی
 سیر آفاقی ثم ارجع البصر کریتن نیل قلب الیک البصر خاشا و جوی
 سیر اشرافی فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها
 اما سیر خلائی و انظر کیف فصلنا بعضهم الی بعض و للاخرة کبر
 درجات و اکبر فضیلا اما حال صوفی اول فوریت و فوریت
 فی مقدمه النور و دیم غور فیت و هی الاستغراق فی الجود
 سیم دوری است و هی فرق بعد اجمع فی الامور اما جمعیت

صونے اول پیشانیست دویم در پیشانی سیم در بینی
 اما روح صونے اول در قلوب است دویم اول خلق سیم محو
 مطلق اما فیض صونے اول عام است دویم در کاس الکرام
 سیم مخصوص اهل مقام اما شراب صونی اول خاموشی آورد
 دویم پیوشی سیم فراسوشی اما تقریب صونی اول از غریب
 خلق در ذات دویم از مذاهب خلق سیم از مطالب خلق
 اما توحید صونی اول استقاط اضافاتست دویم نفی صفات
 سیم اثبات ذات حق بذات استقاط اضافات بهم نشانیست
 و الاخری اضافت است اما وحدت صونی اول در خلوت است
 دویم در کثرت سیم وحدت در وحدت اما هجرت صونی اول
 حیران معاینست دویم حیران نالوانی سیم حیران حیرانی
 اما علم صونے اول لدنی است یعنی ناخوانده میداند دویم

دل از دانش بگرداند سیم درنا دانی منور و مانده
 اول بحر علم الاسماء است دویم غرق علمت ناست
 سیم خدا داناست اما تحقیق صوفی اول از ذوق فطرت
 دویم الهام قلبی سیم از بیان قدسی اما خداست صوفی
 اول پندار فاطن است دویم بصفا ی باطن سیم بحقیقت
 فاطن اما تعظیم صوفی اول با دامن الهی است دویم
 بظاهر الهی سیم بصواد الهی اما نفس صوفی اول سالک
 دویم قائم سیم دائم اما حظ صوفی اول ثباتی حق است
 دویم بقای حق سیم بقای حق اما مراقبه صوفی اول خط
 خاطر از نمود اینچار دویم اظهار و دیدار سیم سپردن دل
 بر پلدار اما فراغت صوفی اول از خوف و رجاست
 دویم از قبض و بسط سیم از جمع و فرق اما تجرید صوفی

اول عریانیت از لباس تعلق و دیم برهنگی از جامه تکلیف سم
 و راستگی از علامات تحقق اما تم صومعه اول یقین حد
 واحد است و دیم نفی عدد دیم ثبوت احد اما سر صومعه
 اول دریافتن اختصاص است از حق در وجود خود
 و دیم استتار خودیت است در خفای عین الیقوب سیم از غایب
 و وثیت است معرفت حق را در ولایت عشق کما قال النبی
 عرف ربی برقی اما کفر صومعه اول پوشیدن خود از خلق
 دیم پوشیدن خلق در خود سیم پوشیدن کشف در کشف
 اما ایمان صومعه اول ایمانش با عقا و صحیح بود و دیم
 فضل اعتقاد شود سیم ایمان با و راج کرد در بیان
 علت رد صوفیه از مصدر معصوم علیه السلام
 که روی بصدیت ائمه برخاسته و خود را لباس اهل تصوف

آراشد و صوفی می بودند بظاهر در ویش و در باطن کرکی
 بلباس میش در معارفمانش قد صوفیا پوشیدند نسبت
 خرقه را بلباسی بجز و بخیلی دادند اطهار کرامتها کردند و از آنجا
 که در هر دو ر طالب باطل زیاد از طالب حق است بسیار
 با آنها گردیدند و فتنه شایع شد حق و باطل در هم آمیخت
 چون وقاحت از حد گذشت ابطال اهل طاعت و ضلالت اهل
 حق واجب گشت و این اختصاص بصوفیه هم نداشت
 در میان علمای شریعت و اهل ظاهر هم از این قیل بسیار
 که مذمتشان از امام علیهم السلام واروده افتد از اخبار
 که در مذمت علمای حدانشناس وارد است صد
 در دهم صوفیه ازرق لباس میست بدانکه ما بین اهل
 شریعت و اهل طریقت یعنی عالم ظاهری و عارف حقیقی

در حقیقت اخلاقی نیست و در صورتیکه عالم مشرع را غرض
 دینی و دامن گیر نباشد و عارف صوفی بقیضه طلب
 و نفس کرده باشد هر دو بر سر یک مطلبند و نزاعی با هم ندارند
 زیرا که اصل مطلب صفوت و لب سخن اهل معرفت این است
 که بعد از محصل عقاید حقه اسلامی نه اشعار عشریه باید تقدیر شود
 از دنیا کرشمه و کیم قناعت کرد و نفس سرکش را بر ریاضت
 داشت تا بقبول احکام الهی مطیع شود و قلب را همیشه بیا
 خدا داشت تا ملکه شود و غیر خدا را خاطر برود و آنچه یاد
 کتاب کیشم شنواتی بهمن بطلب است عالم مشرع
 اگر این مطالب را منکر نیست خودش بهم بالیقظه صوفی است
 از لفظ صوفی مدد دارد و اگر منکر است غیر از این چه سبکی
 صادق و صادق و دافع مردود است یا اخلاق زدیله غیر محمود

و قه او نای کمال کردن و مدعی مقامات بودن دلیل پخت
 از آنکه دارنده مدعی نیست صدق که از بحر بکار آید و خود را
 کند که هر در میانش نیست کی که اگیر دارد و خود را از خلق
 می پرشد و گوهر را بقصر نانی می فروشد این مدعیان
 و طلبش بچراغند مرشد مخصوص راقه مدتی و حیات
 قلبیه باید نه کاغذ ارشاد نامه که از جزئیات صورت
 اگر این جزو صوری هم با کلیات معنی موافق است
 چیز نیست و الا مقرون بحجت و عری نیست آیات قرآنی
 چه در تصدیق نفس کامل است و بر کوشش دنیا داران
 غافل اگر کاملی تعریف حجت بس و اگر ناقصی را اینها چه
 حاصل آید و بیش اگر طالب بصوف شدی باین دستور عمل
 کن ترا کافیت اول تذکر این معنی باشد که آدمی و ارتقا

مخلوقات ممتاز لهذا در خود فروز که فرق آدم با حیوانات
 حیث اول مقام طلب حذر کردن از خوی حیوانیت
 در حیوانی یک صفت پیدا دارد و خواص بسیار عجیب
 از آدمی که حایضت هیچ حیوانی در او نبوده و او صاف
 حیوانات در او جمع باشد پس طالب صراط است
 لازم است که اول از خوی حیوانات حذر کند و ثانی بقدر
 قوه در تحیل رزق حلال باشد و در این باب سعی کند که عذر
 مطلب است قلبی که در بند حلال و حرام نباشد قشیش شود و نور
 توحید در او شاید و در شک و ریب افتد و مردم آزار نکند
 و اغلب فساد و دشواریها باین جهشت فقر با مختار گوشت
 تواند که اشاره در باب و سواکس بهم درین باب مکن که تمام
 اوقات مصروف نمایند یک کار شود و هیچقدر که معاش خود را

برقت و جلا و دروغ و ظلم محبت کنی کافیت شیطان
 محض اینکه تو را از کار باز دارد بوسه و بس آرد که دست
 احتیاط بخردی تعیش دیگر لازم است بباد امرعات
 حلیت نشده باشد همچنین در طهارت گوید دست پاک
 ندی و از آله نجاست نشد یکدفعه دیگر و همچنین در قرائت
 بشه افکند که از غنچه ج. ا. د. انشیر یکبار ذکر دلا الصالحین را
 مکرر کن و بگذاشتیم از نظم پادشاه و قانون حکمت و سیر
 ناس نقدی کن که اینهم موجب احلافت و خلافت
 انصاف و بر نفس و اهل و خیال احجاف چهارم حسن معاشرت
 با عموم خلق محض محبت و شفقت به بلاحظه اغراض طبیعت
 که این چیه اهل تفاوت است و تریور با خلق و خلاق چرخ
 اعداد حاضر و استن و از آفات نفس بر آبی پناه باوستن

ششم حضرت واطال را بیدار و بر میستخت خود و ماعت

ساز پیشه متذکر مرک و بی اعتباری دنیا باش و ششم آمال

در زمین حسرت پیاش طول ال خلاف شصت و ماعت

موجب ماستف همم افزونی در کلام مجود و بعد ضرورت

سخن کو که کم کفشن موجب راحت و نیاز است در صورت

صحت فکر و نیت صالح باعث خیر عقی سخن حکمت کو و مکتوب

بعبرت کن هشتم کم خوردن و اغلب کرسنه بسر بردن

و عارفان الهی بخورین خوردن باین نوع کنند که در دو وعده

بخورند و از وعده سیتم در کز و اگر سوالی نه بعد خوردن که

در کار شوخی نه سیر چون مردار و در ویش زافه خوردن خرا

در کسکی با فضل از ره خرا هم بیدار نیستند و خوابناکند

آفر عاری نه ناد خشن عثمان ساکب را بخت کشاند و از معتقد

در نشاند آنکه در دوار و خوابد و آنکه راه خود را دورتر نبرد
 شب بیشتر تابد مولوی خواب مرغ و ماهیان باشد
 عاشقان را نیز غرقاب معنی سحر مباحات بر خیزد اول گارت
 گریاست که بر نفس خود کنی در زبان خود و عمر تلفت شده
 و بظفت گذشته افنوس حوزی و بر پسنواشی خود در سید
 یک مرکب و تنهائی قبر شد کر شوی و هر کلاسه که ترا بخوا
 و حضور آورد و جوانی و بر نعم فقیر بهتر از همه قرآن است
 سخنان و در آن فرو رود و حق طلب چشمش از اشک خشک نشود
 و هم یکنی را از پیکس دریغ نباید داشت و طامعی هر بد را
 عینکی باید گذاشت که هزار از این صفت پسر خوش
 آید و پاداشش بدیهای چنین بنده را عینکی باید و اگر کوئی
 کنی منت دار و منت مگذار بدیهای خود و نیکیهای حق را که با تو

که ده بخاطر آور و از خیر خواهی بندگان خدا گذر اگر افتاده
 و در مانده را به پستی و بتوانی دستش را بگیر و اگر توانستی
 مساف باش و در حش و عامی خیر کن که آهنگ و شکر می آید
 و به قدری که توانی او را اعاش کن خود خواه و خود خور
 مباحش و بقدر قوه مساکن را با معاش خود شریک ساز
 و منت از حق دار که لیثم منستی و ذخیره میکنی اما مباد که خود
 پهن بشوی و اگر خیزی از تو صادر شود در عجب روحی عجب
 از او عجب باشد و زیاده و ملاحظه کن که زنها رو کفارت
 بغرض و کذب نباشد که این صفت صد فقر است و بر خلق
 فخریه کن که اجل و تقاض و به ستخر کمزده اهل دنیای عیار
 دنیا پیش از آنست که تو را بچیزی فخریه باشد حواست را
 جمع ذکر کن و قلبت را مشغول فکر و به غفرتی که روح تو

در پیشگاه عظمت حاضر شود و حق بواسطه لذت سوال کند
 که سر مایه وجود را چه کردی و نعمت های غیر متناهی را مصلحت
 چه داشتی اگر چه پروردگار را که میم است و کریم از محتاج تری
 نرسد که چه آورده یا مال مرا چه کردی بلکه پرسد چه نیوای
 اما تو چهل بابش دار خود مغفل روح را که در دنیا آن غمخیز
 میداشتی چگونه آن مرتبه خویش توانی دید و ملکات
 حاصله خود را چه خواهی کرد مثلی گویم اگر در واقعستان
 و صحرای سبزه آب جاری مینی یا چیزی که روح بآن ملذذ
 بود لذت هزار مرتبه بیش از آن باشد که در پیداری بهتر
 از آنزاده باشی از آنکه در خواب نخت مجرد است
 و ادراک لذت را بیشتر کند و همچنین اگر غوغا و نزاع با جانور
 حیوان یا چیزی که نفس از آن مضطرب شود و مقبره خود در آن

پنی چنان متوحش شوی که از شدت وحشت از خواب بپری
و تا مدتی بدنت بر تپش باشد با اینکه در بیداری از آن بپشتر
ویده و بان قسم هر اسان بخود و تا بدانی که نفس مجرد ادراک
مکاره بیشتر و بهتر کند و این علامتست که مؤثر حقیقی در
تأثیری نبوده و از عالم غیب بر لب هر مقل و منکری
روز نیکشاده تا عذری نباشد اگر با جبار انبیا یقینت کامل
نست در وجود خود و دیگر کن که هر جزوت علامتی است
از اینکه خواست اغلب مشغول خطوط نفس و مهمات دیوت
و توجت بجات معنی نیست در شکباتی و کماش بطلا
رود و تا بهمت چنین واحد است همی و اگر هم خود را به خود
عالم غیب و کمالات معنوی واحد کنی چنان شوی که شدت
نصورت کن که اگر خیال نالایقی پیش تو آید یا صحبت غیر متوا

باز گشتند مثل اینکه از نار و عذاب یا جای تاریک خوش
 یا قبرستانهای هولناک و همت مگذر شود و خاطرات
 غباریاد به کوئی بس است و از کما را شش مضائقه کینه
 و سپین بر عکس که صورتهای یکنو در خیالت مشهور شود
 و یا از صاحب جمالی پیش تو حکایت کنند و جهت توجیه
 آن جهت شود تا بحدیکه اگر توجیه تمام کرد و حسن بگوید
 ملکه را سخن نفست شود و خواست متوجه جای دیگر شود و
 چون این معنی محقق شد و منکم گشت هم خود را بجهت خود
 اثر نسبت از اینکه بجا فایده و توجیهات فاسد را در
 گرفتار داشتن و اینکه این نوع سخنان به نظرت بعید نیاید
 و عزیز آید از آن است که یک عمر خیالت نامعلوم بود
 و توجیه بر خلاف معصود نموده خلاف عادت قدیمی را گوارا

و احادیث

اگر بر این معنی وقوف یافتی از حقیقت هست و دور
 واقف شده از آنکه حجت و چم نیست مگر همان ملکات
 حاصله در نفس و فایده اخلاق نیک و بد تا خیرات بچه
 اندازده باشد و شر و بچه پایه ایدر ویش آنکه مرد بزرگ
 باید در میدان معارف آید و آنکه همچونی زبان یعنی پهلوان
 زبان بهتر که رخ نماید درین مصاف شرف کزاد
 و عرفان بافت بجز زبان لاف و بر خروانی بگرفت
 چیزی ندارد از آن یثرا اشجاع گویند که هر پیشه است
 نه بر خروان بیشه همش رافع است و نظرش وسیع چون
 گرسنه شود به شکار رود و چون سیر شد بگذارد و باقی
 مانده را از پیش جابجوری یرغ ندارد کما و صداوت
 ماتست میخورد و لایعیر میخورد چون دیگر چیزی نیاید بکباری

بخوابد نه غیرت دارد نه همت نه خیری از ویمانند ^{مجبیل}
 چیزی نمیتواند در حوزون مناعت دارد و در ^{من}
 قناعت آدمی که نه جود دارد نه هنر نیست تر از کاد است
 و کم تر از خرد و شجاعت در حرب شناخته شود نه زبان چر
 جان باز باشد و نه نواز نه خود ساز و نه رفیق که از خود را ^{مش}
 قدم همسران کند نه یاران سپر طای خود از انبوهی خضم
 مضطرب نشود و دلش از خار و دحق منظور باشد نه بر خود
 مغرور عز و ار نشومی است و پشاش محرومی و قوی باشد
 نه سبک و عقور جلالت حماقت آرد و وصلت و ^{صل}
 بجا بکند آرد و دیگر اگر ^{مندی} از یاران بطور رسد بر خود
 نبند و دحق او را ضیاع نپسندد آید ویش شرف
 بر علمی بموضوع و غایت است موضوع علم مقصود را

حشور کن که چیست و عالم این علم چیست کلمات مرا غیرت
 و مختم شمار که در این مختصر کتاب تمام امرار و آداب
 جمع است و نکته فروگذار نشده آنکه گوید نیست تحقیق
 و یقینی بلند مرده پسند است یا خیالش با غرض نبرد
 کلام با اهل تصوفت نه با صاحبان تکلف که بگوشتان
 علی الیماست و گوشتان بغرض و هوای در دوستی فطاش
 دارند نه در دشمنی فوت در صدیق بعینه بی اختیار
 و در تکذیب هر چه میل ندارند با صبر آنچه نصیر نوشتم الهام
 قلبی بودند مبطا لعه کتاب و علم کسی تا حدود آن بخل چه گویند
 حد چشم عقل را کور کنند و عاقل عمیق الفکر و یقین النظر را
 بی بشور همیشه بعیب پوید و قرآن را اسایطرا و لیس گوید
 مولوی غریبی ناگاه از خنجر خانه سر بردن آورد چون

طعنه کاین سخن را راست یعنی مثنوی قصه میفرماید
 و پیردی تابه پنی تو که در خرده که نادر ویش است و پنی
 از نادر که حد ریش آبیل است اینکلام جان منند
 یاربش در چشم قبطی خون نما بد آنکه هرگز خود نمونس شوند
 شد و پخل عارف و خود پین سالک و طماع کامل و بدو
 غیر از کذب دلی و احمی مستقیم و عیاش عالم و غیر
 راضی در کج خلق محبوب و فضل مقرب و مال دوست
 مطاع و شیر رسالم و پر خور خاضع و دنی آیین و ظالم
 کاسکار و بی خیر مرج و خواهنده محترم و خائن سرافراز
 و منفذ مقبول و منفتری غالب و لیثم راحت و جاه طلب
 خوشوقت و منافق درویش و بد دل حرصمند و عجول
 کانه و ناشکر مطبوع و مجمل معود و پیدین مقبر و عاصی مقهر

و در دایمن و بی رحم عابد و پر حرف ذاکر و عیب جوهر
 اید و بیش اگر صومعه شوانی بود و بر آنچه دگر شد عمل
 شوانی نمود بر این ضیاع عمل کن که مناسب عارف
 و عامی هر دو هست و صلاح حال اعلی و ادنی چون علت
 موافق نظم ملک باشد هم عزت وینا راست و هم اجزای
 تعلیم اول بدانکه سه چیز در سه چیز مخفی است که در
 فی الحدیث رضای حق در طاعت او و سخط الهی و عصیان
 او و اولیای او در خلق و احیتا طاعتی هیچ طاغی نباشد
 کرد شاید رضای حق در آن باشد و تهنیت هیچ عیسائی
 نباید نمود شاید سخط حق در آن بود و تهنیت بر احدی از آن
 مانس شوان نمود شاید ولی باشد و هر کس را دیدیم
 برخلاف این بود تو برخلاف جمله باش و سیرت ابل خرم

عمل کن ارشاد اگر دارنده نادار را بدار و اگر زاری
 محم بمکار و زاری را میازار حکمت اگر خواهی پرده آرا
 در نزد پرده را در عیب مردم را پوشش با عیبت پوشد
 ماند کمان کرده که عیب خلق را از پرده در آورده و خود
 در پرده تنبیه غرت خود را در دولت دیگری پندار
 و هر حق را بپذیری حشش و اگر که غرت و دولت خدای است
 بد پر خلق میست حد بر خود از خلق کاستن است بیش
 از حق خود خواستن بصیحه دست اما و کان را اندک
 تا هر که میفتی در کار کسی اخلاص کن تا کارش حل نیاید
 تا تنبش وجود موجودی داد همه کمال است حاضر خود
 باش که نقصان عارضی است تا در اصل باشی عریضی
 نیست که دفعش لازم بود مثال چراغ صرف شوی

چون چشم بر رسم گرد آری هیچ نه منی چشم باز کن هیچ با
 تار یک نیست یحیی هر وجودی در مرتبه واقع است
 و انسان در مرتبه جامعه حفظ هر مرتبه کند همان را دارا
 هست و در درج هم غیر از ملکات حاصله و محفوظه و نفس
 نیست تو حیدر وجود اضافات مدار و اضافات
 نسبت بتو است تا استقامت چه اضافات توانی کرد و چه اندر
 موجد توانی شد لطیفه وجود محدود و بجای معنی نیست
 بلکه لاحدی هم خدا و نیست و موجودات بر حسب قابلیت
 نسبت بوجود محدودند و در ذیل ظل محدود و یک لفظ
 بخصوصیتی در نمودند انکه انسانی اگر خصوصیت خود را
 مدانی که در چه عنوانی از مقصود جهانی شد اگر که همه
 مصروف شود جهانی دارد اثر از عالم وحدت در درو

اما بوجه دانی که ایسر کشراتی از صحت و سکر معایت جز ^{سبب}
 ما از فی مخلوق مصحح و سکراتی معذوری اگر ره نبری چنانکه
 عشق در ارض طبیعت همه چون در غراتی در بیان
 وحدت وجود ادل بدانکه مقصود ما از وجود ^{حقیقی}
 که ذاتاً بقول العظام نگیرد و عوارض عدمی اصلا در او فرض
 نشود و وجود باین معنی وحدت محض است و هستی
 صرف نه ابتدا دارد نه انتهاء نه مشروط به هیچ شری است
 حتی شرط لا بشری نه میقد بهیچ قیدی حتی قید اطلاقی
 و موجودات ممکنه نسبت با و از قیل وجود موجود نسبت
 بجز یا صنود نسبت شمس و مثل موج محض عدم ^{است} متعالی
 که بخود مشق نیست نه از جهت دیگر یعنی نه اینکه موجودات
 از وجود حق خارج شده اند و باز داخل وجود می شوند ^{است}

که باین مثل بر اهل وحدت طعن میزنند معصود را نفینده اند
و شاید در صورت تعرضی صواب باشند و اگر چه فهم این
مطلب بغایت مشکل است و بقول رسمی ادراک حقیقت
این معنی می توان نمود و چو سبت الکی و غایت ازلی
و ریاضات کثیره و بصیرت بقلی و فتوح باطنی بطور تدریجی
و اعراض از اغراض دنیوی دریافت حقیقت این امر نشا
کرد و از پائین حاصل نخواهد بود اما فی سربون الله و عیال
فاصلان درگاه محض رفع توهم از یار و ایثار سطر حسی
با کمال اختصار و احتضار در این باب میکارم همه جا کسب
حقیقت واجب الوجود لا بشرط مطلق است از جمع تعینات
و ماهیات و باید دانست که مشاء اشراغ ماهیات ممکن
نیست مگر یک حقیقت یعنی موجود حقیقی تواند بود مگر واحد
مطلق

که مرجح جیسع گمراشت و بنفس خود موجود و بحقیقت خود
متحقق و حقایق موجود است نیستند مگر اعتباری که بیانا حارن
حیقت وجود شده اند بامتنابی خاص و ارتباطی معین
نختم حقایق هر یک از موجودات فردا فردا یکی است کثمت
غیر از یک حقیقت حقیقی نیست یعنی وجود واجب عین موجود است
نه من هر یک از موجودات و مقصود ما از حقیقت وجود است
که بنفس خود مستقل باشد تا مشاء اشراع و آثار تواند شد
و آن نیست مگر واجب الوجود و سایر حقایق مشاء اشراع خود
توانند بود اما آنکه بذات خود مستقل نیستند بلکه عوارضند محض
اشاب و ارتباطی خاص نسبت بحقیقت واجب الوجود که
واحد است و مطلق و بسیط و یحقیقه و این وجود را حکماء قائم
و فوق التامام گویند یعنی کمالا تش از خود در خود است و بالفعل

مامل و بهیچ چیز و هیچ امر مستکمل از غیر نباشد بهیچ خود
 هستت و بقوت خود ثابت و بمقای خود باقی و بحیوة خود
 حنی و بعلم خود عیلم و بوحدة خود واحد و بوجد خود موجود
 و وحدتش عارضی نیست تا شریک تواند داشت سستیش
 مؤرد قیصر میزنی نیست تا صدی مضور شود و ذاتش محل
 کثرت نیست تا علمش واجب بحصول صور باشد فضیش
 باجماف نیست تا از حد قابلیت تجاوز نماید یا کم آید فضیش
 مادش نیست تا مجادیه میسر شود و وحدتش عددی نیست
 تا در اثانی و ثانی فرض گردد و ظهورش وضعی نیست
 تا باغیابش تفاوت کذیفی تخاه و ظهورش محض هویتند
 و عین او اراده اش جزائی نیست تا بر چه نباید محل آمد
 تعلق گیرد از مطلقه و یقین خلق منزله است و اراد را که تواند

ممکن متعشس و از علم و عقل هر ناقص و کافیه برتر و از مقصور
 و قیاس بر ملک و بشری پرورن دارد ذهن و فهم هر مدبر
 خارج هستی همه او را است و جز او وجودی نیست بحقیقت
 بودی در عین مشریت تشبیه صرفت و در داخل تشبیه
 محض نه جزو است نه کل نه میقد نه مطلق نه صرف شیئی غیر
 نه داخل نه اشیاء و نه خارج نه تشبیه دارد نه بنظر نه بدیل
 باید به تعبیر کلمات میثویه یا و یا علم فی ادق معاینه فیه مخلوق
 مشکم و مردود ایلکم اگر کویشی با ایحال توجه با و چگون
 شاید نمود کویم از ربط اتم الحلی که معلول را بذات
 علت است تا آنجا که عقل را راه است تعقل و بعد از آن
 بنور وجود که از ذات وجود تجلی کند و بر قلب زند و آن
 از تحقیق محقق خارج است با اینکه او تعالی شان از آنها

وادام خلق مژده است و معرفت ذاتش از حوصله ممکن
 مقدس علامتی از شناسائی خود در وجود هر موجود
 و دریغ نهاده که هر کس بجهنم القات و رای شناسد بجز
 که پندارد و رای پسند و در چین اضطراب و استیجاب
 توجه با و میکند و پناه با و میبرد و این نه بقوه عقل است
 و نه باشاره قلب بلکه متبخص موحده عارف ارشد است
 و کمال اتحاد علت و معلول است و اگر ترا این ذوق نباشد
 و تصدیق این محبتی که حق داری از آنکه فهم این مطلب
 موقوف بموهبت الهی است و او عالم است بر حقیقت حال
 اینقدر هم افاضه عالی بردانی است و نه آن شوخ
 بجز راه نیست الهی این ذره ناب بود با ندازه وجود خود
 سخن گویم و هر کس هم هر چه کشف بقدر وسع خود کشف ذات تو

منزله از آن است که ادراک مخلوقات و فهم اجدی از ممکنات
 بقطره از دریای معرفت رسد آفریده محتاج صلس چه بود که
 از آفریننده بی نیاز سخن تواند گفت چرا که شکر نعمت نا
 که آرد و هر نعمتی را بیش از قدر استحقاق خود شمارد یعنی محض
 کرم داند امر بعبادات و نبی از میثبات بهم محض آن بود که
 خیرات ملکه نفس جسد شود و ردایل شر و زایل کرد تا در همه
 عوالم مفوضات وجود فایض بود و لذات حقیقی ملذذ شود
 و از هیچ چیزی محروم نماند و الا او از افعال عبادت نیازا
 در بیان مراتب وجود و معرفت نفس

درین باب مثالی مناسب نمود و بخاطر آنکه مطلب بر خاص عالم
 تشریح شود کارخانه که گردش آن بقوه بخار است چون
 رسیدن ابفی یا حیارات بزرگ باری که دانشمندان طبعی

نشان در این زبان بمتبیه کرده اند بعضی دیده اند و بعضی
 از دیگران شنیده مرابتی در آن معلوم است و بر آنجا
 بصیرت نکاتی مفهوم در ابتداء نظر دیشی تجزیه جزو
 و فرد و در اسباب و آلات آن بود که چگونه اجزای
 صغیف و قوی و پرخای خورد و در شست و آبی
 کوچک و بزرگ با اشکال مختلفه بهم ریخته و با هم مجتمع
 هر یک آلات کار است و او را مخصوصا اندازه و مقدار
 تمام آن اجزاء بهم متصل است و از هر یک کیفیتی حاصل
 از این سبک و هیئت اجتماعیه متذکر مرتبه جمیع باشد
 که طرفه معانی و بواطن کثیره است و دیگر باره نظر هوشمند
 متوجه این معنی است که هر یک از آن اجزاء را درین حرکت
 بقیصل و اجال چه منی است از افعال و اگر آن جزء را از سبک

خارج شود چه نفسی بر آن میکل یا اصل عمل دارد آید درین تیر
 شد که طبعیت باش و افعال طبعیه و باز نظر نکته شمع و نقطن او
 بقوه بخار است و سریان او در این همه اجزاء و اشیاء که
 باو متحرکند و مطور بطور خاص و وضع معین داین اشیاء
 بر تبه نفس است یعنی جوهر بخاری لطیف که حامل قوه حیوة
 طبعی است و بایه حس و حرکت ضروری و یکم آنرا روح
 حیوانی گویند و واسطه مابین نفس باطنه و بدن عنصری دان
 و ذکر آن در قرآن مجید بشجره مبارکه زیتونه لا شریقه و لا غیره شد
 یعنی بشرق عالم ارواح مجروده و غرب عالم اجساد کثیفه
 و باز بنظر عاقل عمیق الفکر و وسیع الصدر بارتباط و اختلاط
 و اتفاق آلات داد و استت و نظم حرکات ضروری
 و فتری و تعلیب مقامات عالی و فعلی که مبنی از کدام صرخ

منجلی شد و بچه و صغی مستح هر جا چه رتبه یافت و او را کلام
 چرخ بافت بر پهن آتش چگونه بنجار شد و بنجار بچه مستح
 منج پشیاء بسیار و اشیاء بسوخته معضله آثار معینه در کار
 در اینجا مثل مقام قلب با شش و قلب جوهری است مجرد
 نوزادان و لطیفه است ربانی مدرک کلیات و جزئیات
 و واسطه پاپن روح و نفس روح مدرک کلیات محض است
 و نفس مدرک جزئیات فقط و لبان حکیم قلب کنایه از عقل
 یقینی است و روح عبارت از عقل بسیط اجمالی و اگر
 نفس را بمنزله مشکوٰۃ کیریم و قلب را زجاجه و روح را ^{مصباح}
 کما ورد فی آیه النور بجاست رجوع ثبالت مذکور کنیم و باز ^{نظیر}
 مستحق بحقیقت ما را است که آب را بجزارت خود بنجار کرد
 و بنجار را فشاء این همه آثار و این همه اطوار و عتبار آب

چرات آتش بخار نشود بخار در منافذ آلات و خلل و خرج
 اشیاء ساری تواند شد و بقوه خود عمل تواند کرد
 و اجزاء را بخار تواند داشت لهذا توانیم گفت که محرک
 فی مبعذ اچمله آتش است و حرارتش باطوار محله مترا
 و جهرا نمودار و این قوه ناریه در تمام موجودات بیجان
 و استتار موجودات و حرکت جوهری یعنی قهری
 و بهم حرکات ارادی از آن قوه است و در غیرته حاضر
 روح بابش و تعریف روح بالا جال شد و با نظر
 بر نجه اصلی و علت غائی که مقصود از این نارد بخار
 که اصل است و این کارخانه و این کار که بآن اصل برقرار است
 چیست سخن صفت است یا در ضمن صفت باغی سخن است
 استناد حکیم این همه اسباب را ارنه فراهم کرد باین و

مخصوص که در علم او بوده و از دانش خود هویدا نموده و
 با سبب ار معنی سر که از خرابت وجود است و مقامات
 سبعة باطنیه لم یثبت بایش و او لطیفه ایست که هر شیئی
 از حق در ایجاد با و احصا ص شئیت یافته اِذَا ارَادَ شَيْئاً
 اَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ الاَیَّه و اعتبار آن بولایت مطلقه
 و مقام جمع و احدیت ذات تعالی شانه شود و علت قوام
 و نظام اشیا است اراده و اقبال و میل و حب هر شئی
 هرچیز اثر و اشاره او است اختیاراً یا اضطراراً
 و سالک دین مقام عارف بنور اینست وجود شود و متذوق
 بحر دلایت بنیان از خودیت چمن لطفه از باطن ولی مطلق
 بگمّه و یطعمون الطعام علی جبهه میکنند و تمیماً و ایسر انهم شدم
 یعنی نفس میگیرند و قلب میتم و روح در تن ایسر این مرتبه

فیض یابند و باین همه بیاین ما بهم ما نوس و مؤلف و استغای
 حقوق مراتب و ادای حق بر یکس کما یغنی در رفع احتیاج
 بحسب حال را یا خیر تبه شود لهذا در حق جناب و لایماب
 علیه صلوات الله الملك الوهاب که بر عقول و نفوس کلی
 مشرفست و غلب قلوب مؤلف و مخالفین آریازل
 کشت و بهین معنی است اما السائل فلاتهر و اما استیم ^{بقدر} فلا
 یعنی با اینکه از مراتب نفس و قلب گذشته در فرق
 بعد از جمع که مقام نوشت خط مراتب مذکوره باید بود
 و در یکمیل نفوس و قلوب ساعی باید بود و خلق را بر این
 مقامات متذکر باید ساخت و حاضر باید داشت و حمد لله
 علی فهم المظایف و بر نظر کامل بکمال استاد است و ^{شعشع}
 فاعل و وجود قابل او که قدرت و حکمتش مقصی کشته و ظاهر

این همه صفات و آثار نموده و این اشاره بمرتبه خفایت اگر
 واقف اصطلاح باشد و عبارت از مقام عقل کلی و فیض
 رحمانی و نور سبب و ظهور مطلق و علم ذاتی و وجود در عیان
 مابینه موجودات بر حقیقت وجود بر کمال هویت و باطن
 عارف بذات علت یعنی وجود فاعل که در ذات این همه
 اسباب و آلات و حرکات و طواریات نمایند است
 تجدی که مرکب از ان اشیاء باشد که فاعلش با پی
 مابینه که توانی گفت آن فعل عین فاعل است و آن معلول
 عین علت و این اشاره بمرتبه اخف است یعنی وجود
 که موجودات را پستی خود است کرده و در هر مرتبه کمال
 فانی بینم السرواخی یعنی عالم است برتر موجودات و بیانی
 اشیاء که همان حقیقت بسیطه ذاعده است لطیفه دنی

فَتَدَلَّى مَكَانَ قَابِ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ رَأَىٰ يَنْجَازِيَابَ سِينِ
عبارت از دو قوس نزول و صعود است و ایام دایره
امکان دقیق مکران صفت مینمزد که در ضمن مثال چه کثمت
و تحقیق چه بود مکه فرو گذار نشد اگر یاقی تو را کافی است
و اگر نیاقی مرا بس منت ذات مجود را که آنچه ممکن خاطر
خاکسار بود بفضل و موهبت خود ظاهر نمود و الله الموفق
و هو المستعان در این مقام بیان انوار و اطوار سبعة مراتب
بود اما بقصر از بیانش حشیا طامود از آنکه قبول می طلب
موقوف به ذوق قلندر است چالاک و مکه فهم و اشارت
دانی بی باک آنقدریکه امکان بیان داشت در ضمن
مثال بحایت مدت شوق و حسروان کیشیم خاتمه منت
خدا ای ذی چو در که از زبان این دره ما توان کم قدر ما بود

بقدر ظرفیت زمان و بکنجایش وقت اسرار حقایق و عرفان را
منگفت فرمود حاضر قدرتی پروردگار با منش که ابواب
معانی را هر کجا خواهد تواند گشود و از زبان مثل منی که صنف
و حاتم را حدیث و بیدری و ذلتم را مقدار نه این نوع
پایان جاری تواند نمود اگر هفتیر اطوار آنچه او عطا فرمود
نکتم نامی پاسبانی است و اگر تو هم با اختصاص این کلمات
معرفت نباشی ناشناسی اگر چه خصوصیت این کتاب
ظاهر تر از آنست که بر کسی پوشیده بماند یا معرضی تواند
منفی دارد و آفتاب را بیکل پوشاند از ذکر این مطلب هم
غرض نیست غایت حق تعالی مرا از همه چیز کافی است بیش
از آنچه شماره توان داشت و بقلم توان نگاشت افزاک
و منقاسمدم رانده که علی الظاهر را میسر می نمود

آفتاب در هر شیشه چو رنگ آفتاب چنانکه در حدیث قدسی
و نموده اما بخاطر غیری است یعنی هر طور مرا بخت بخورد
کان کنی همسانم یعنی مرا طوری میبخت تا طور تو چه باشد
ازین وعدت آب خواهم عذریا خون و آفتاب حقیقت
روحواهی موزیا پشت کفش من آیدم

مصقول است ترک درو

در بن آن پنذگ است

عمر الله

الرباعیات

ہستی بخود نہرای کسی فرخدا او ہستی محض دما سوی ہستی
در ہستی ماسر و ط ہستی نایب و ہستی حق کمال ہستی پیدا

ایضاً

ای آنکہ خدای خویش دینم ترا طاعت بہنرا کجا تو اینم ترا
کویند خدایرا بجا جات بخوانا حاضر ترا زائینے کہ بخوانیم ترا

عرف الباء

ای آنکہ توئی ہستی خود و باب بر جملہ دما سوی ہستی و اب
علم تو بغیر نیست میت کہ میت از منجہ ہستی تو خیری غایب

ایضاً

اشاعری ز را دہ بوطالب اقدس می شطرا نام غایب
حت ہمدرا بخویش میدان بواجب تا فوز عظیمت رسد ز ہر جانب

حرف الاء

از منفی گشت که در یاب نشا حق کردیکی تجلی اردات بدت
گشت بدت او نمایند و تا معلول شود بعین علت ابشا

ایضاً

در صرف وجود فوقی و زیری و غیر که منفی است پر نیز می
یعنی بود حذر اراش و شریک هستی همداوست غیر و چیزی

ایضاً

عالم چو جاب و هستی حق چو نیم آ رین بجز نمایش جابی کریم است
جز هستی بجز هر نمودی است بودی که نمود او نیست یکدغم

ایضاً

چون شاد ما بخود نمایی برخوا ایشا همه را یک تجلی آراست
تسریست ویر نهنگ که عارف گو در هر شئی مایشاید است

ایضاً

گوید همه خیر و هر کسی شایان است چون نیک نظر در دوش پیدا
حقیت نهان ز دیده اهل شود پیدا شود و من که چهره پدید آید

ایضاً

مستحق خاکی که جاذب عیان است عجز آن حد بحر ماست
در دوحاب هر که را نیست گناه شرمند پیش حجت خلاق است

ایضاً

آول نبود بریده از دلخواهت نبود بحیر علی مع الله را هست
از خلق بیدیده تا باز شود بر دل دلا آله الا الله است

ایضاً

ای آنکه دو عالم است ایازد ایشا همه ریزه خوار خوان نیست
با آنکه زلفش جز رحمت است عیان مرا چه قدرش کرم است

ایچود تو بر وجود اشیاء باعث
کوک و ملک از طاعت قدیم عادت
حادث بود و نویسنه از اسی چود
میرد همه زنده و خوش داشت

ایضا

ای آنکه رختی بر سالت بهوش
شدات قدیم از تو پیدا بجدوش
تو شافع جرم بولش برایش
بر مار پدر کناه کاری موروش

ایضا

ای آنکه توتی بر غنی یار و غنی
نامم بود از دنا و دس نفس خنیش
کوش دل من بخلق خود کن شورا
اتش نوم از غیر تو بکار حدیث

حرف اچم

یک تکبیر کیمیت به حق بسج
که عاقل کاملی مرئوسان و مرج
بر جان من خلق در خشت از طمع
بگذار طمع که این است از صد کج

پهر علی که هست میزان طلاح سودی نذر هیچکس علم و صلاح

ما تاب نجات بر تو گردد مغفوت

از نام علی بدست آید صلاح

ای آنکه نعلت مسائی و صباح بیز بود ز ناح فیضت اقداح

هر معنیه که هست در کار صفتی اصلاح تو کن که فادری بر صلاح

ایضاً

هستی یم و دین گشتی و حیدر طلاح زمین در طبع بود و لای طاح طلاح

خواهی اگر آوری کف کو عیش و بجز ولایت علی شوبساح

حرف انحاء

ایامین ای کنار شیرین پاخ دی رفت و جهان در دین شاد

بر خیزد بر افروز ز پائی رخ

تا بر همه نوبهار گردد شاد

پنجاهی نگاهین که آمد بر شوخ چیری نیک داشت و گمرازه بر شوخ
عقل و دل دین بگله شد غارت علم و عمل از اشاره شد منور

صرف الال

ای آنکه بخر تو ام پناهی نبود و ز حادثه ام گیر کا میه بود
چهار کیم بین دراهی بنما کنون که کثایشی ز راهی بود

ایضاً

مار اسر ملک و فکرشاهی بود با حضم نبای داد خواهی بود
سه جانه ما بجم الف سه بود رنجی جهان پس رنجیای بود

ایضاً

زین منزل جسم عاقبت نقل بود وین دیده شود ز قصه نقل بود
جایگاه زورنی بدخواه برند بی برتن کسی زود که مچقل بود

ایضاً

بر با اگر آب علی بن کاه زند خود را غلط بپوشاند
 باید نکیم و بدخواهیم کسب شد که بد بجان بدخواه زند

ایضاً

اگر کار جهان بوفق دلخواه باشد
 یا کار بد پرتو شد کار باشد
 در فکر مرد که فتح این را شد
 سریت که کس بد هر آگاه شد

ایضاً

اما که معرفت مستم بودند در علم و فطن و حید عالم بود
 سر رشته بدست چیک نامد خود در کار جهان چو رشته در هم بود

ایضاً

آنان که براه عقل و برهان میشدند و آنان که برسم علم و ایمان میشدند
 آگاه میشدند از امر وجود حیران بجهان شدند و حیران میشدند

ایضا

کر کار جهان میل سازند
و رباب مرادمان بر رخ بازند
تسلم شویم و ترک پذیریم
بپذیرند اردا پنجه را آغازند

ایضا

یارب عظم فروز و مقدار
روزم میدار خطای سپار
اینها نیست افتخارم بکی
فخرم همه بر خدای عمار

ایضا

کس خاطر من بیارشی نشا و کرد
وز بند عجم زمانه آزاد کرد
اظهار شکست که کردم بکسی
کو داد اگر نکرد بید و کرد

ایضا

یارب چون ارکان بکاری باش
عقربان تو را در اسطاری باش
عفت ز پی کنای بکاران کرد
چون یار که در سراغ یاری باش

ایضاً

ای آنکه بجز تو هر کرم یار نبود وز شدت و خشم بکنندار نبود
در مملکتی که بسته بد راه بختا افتاد و جز تو ام مدد کار نبود

ایضاً

ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود روزی که مرا مصیبت و دسار نبود
وقتی خیمین بود که بر من برکن جز آب عیانت دری باز نبود

ایضاً

یار ب همه عالم بیایه نازد بر مال و زر و کنت و جاهی نازد
زندان که ای تو نازند به سج نازند اگر بچون تو شاهی نازد

ایضاً

ای آنکه دل شکسته جای تو بود عالم همه پر تو لغای تو بود
کوئند که نفی غیر اثبات حق است نفی که کرم من که سوای تو بود

ایضاً

زاده که موافقتش بجزیش نبود صوفی که دمی بجات خویش نبود
انوس که مردان قلندر نشد کیشتم بسی از روز ویش نبود

ایضاً

ای بر تازانکه بر توادراک رسد یا و هم بلند و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفا ک نبود عقلی که رسد با عرفا ک رسد

ایضاً

هر کس که بهی کیند بر بر نشود هر چیه در می باد بر حیدر نشود
کی کام پی صیغه شاه بند ما مرد مجرد و تسلندر نشود

ایضاً

در ویش اگر فانی فی الله شود را سرار وجود جمله آگاه شود
اما زند کسی این رتبه مکر بروی نظری زمرشده راه شود

من بجز ابات حسابی دارد

و دهم سه آنکه فتح بابی دارد

این در منبتی خرابی خوانند نه مدرسه و نه کتابی دارد

ایضاً

مینخانه ماکشاده باب بردارد و لها بهمه را نه بآب دارد

نقصی بود دلیل آبادی است مانده صغی اگر حسد ابی دارد

ایضاً

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشیند افغانه کافر و مسلمان نشیند

جز جام شراب و دست ساقی نشنا جز نام کار و حرف جانان نشیند

باری ز خون و تل ما بار نشد

وین بعضی کمال و کفر و دین نشد

این باب بجز کسی باز نخواست و آن یار بشیوه با کسی باز نشد

هر لحظه منی حساب ره باید کرد چاهست بهر قدم نیکه باید کرد

حمت پی حمت آید از رب غفور

اما نیکه پی کنه باید کرد

ای لطف تو از حوادث هر ماذ باب کرمت ز منته خلق معاذ

از حکم تو هست کار هستی نظام و ز امر تو است امر وحدت بنیاد

حرف الزاء

یونگی کنی از بخل منت بگذرد پنی و کرا از کسی بدی سهل شمار

آورد بنظر که چشم سخی زیندا میدری و هم بدی و هم بد کردار

ای بار خدای پاک بمثل طیر

اماده سرم ز بار خصیان بزر

جرم تو بجمع حمت خویش بخش و ستم تو بدست قدرت خویش بکسر

حرف آراء

شد عمر و بطبع خواهم شمت هنوز صد فل کند در آتشم هست هنوز
با آنکه ز روی تو به ماندت غیر از دوست امید بخشم هست هنوز

ای باب هدایت بخلطان همه باز اسپاهمه را بدر کمت روی نیاز

هر چند کنم گناه آرم بتو روی

هر چند غلط کنم ره آیم تو باز

ای آنکه بذات خود بخشنی و غیر کس را بجان سیت میت میزن

از غنای نفس عالم حادثه خیز خبر تو سیف را بنود راه گیر

عرف حسین

عزت رود دار تمام بر جرم و هوا به ز آنکه رسد دمی بجای تو کجا

این خلق همه کیا بستان چند

که سر و صورت بزد و سبیل و چین

ای آنکه شکل عقوبتی و نفوس
پنج از گزمت تخت نغنی یارب

از خواش نفس و شنه خلق بار
در حصن ایمان خود صنی را محروس

اگر ملک و حار فی بی عیب پس
بخواه بر باش بسلطان و مجوس

بر خلق نباشد از تو بر طبع کریم

آرزوه مباد که تو گردن نشن

صرف پیشین

بر بنده رویا یارب تو بخش
بر عافری پناه یارب تو بخش

از غنود عطا ملول هرگز نشوی
من هر چه کنم گناه یارب تو بخش

گویم سخنی تو را ز الهام سرش
در باب بهوش و دار چون جلقه بکوش

دست همه کن بوجه تعظیم بیکر
عیب بر کس بحشم تو حید پوش

ایتم قلذران وارسته زیوت
بیگانه خلق و بی نیاز از کم و بیش
جوئی چو نشان با بملک و ملکوت
کردید نشان به بی نشانی درویش

ایضاً

خزینت خود صفی بر تن جابیه پوش
و اندر طلب روزی مستوم میکوش

خزیر بر سفره تو کل منشین

می خیزد کدوی حبیبی نه منوش

در خانه و شهر خلوت و نجش
میجویم و نیت در میان جز نجش

هر جانمخی است میدهم دل که مکر

پی از سخنی برم بسته دوش

حرف الصاد

یشی بنظر مایه تا با حق
جان تو گشته از یقین خالص

اشیا همه را بچشم توحید بین
پس باش بر آریا بپرت چش

حرف الصاد

ای ذات تو بر جمع ذات یغنی ظل گشت کشیده برادج وین
وانست یک کار ساز بهست کجا بتو کرد کار خود را بقوین

حرف الطاء

یار بن اگر چه رفت عمر غلط پاداش غلط هم ارچه تراست و غلط
دانی تو و لیک ما کجا نم بتو چست آن کن که کجا بنده برست فقط

ایضاً

کر ما هر وی تجاوز از حد صراط حاشا که بتفریط کنی یا اسراط
بوجه رست و شرک فضائات ره صاف شد از اضافات شد تقاط

حرف الطاء

لفظی که نباشد اگر از وی فط بود آنکه بعبثه یافت برهم و غط
میداشت منجی از حدی مشغوط به زانکه بود برین جبر با حاط

ای کون مکان روحان جودت محیط

در ظل غایت تو اشیا منحوط

با عین تو کی بود عیانی معلوم با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف الیسن

کریری و مرز است ایلم وسیع و صاحب کنیتی و اوزنک یمنع
ارزان تو باد هر چه داری که بی این همه درد کون شاست شیخ

ایضا

حق طلبی بحق خود شوقان حق همه کس ز حق رسد پمانع
از حق خود از نیاز و خواهی دهند پمانه بود دست عطای صانع

حرف الین

باشد که تا ز جود در دیش سرغ آن نیست که نیتش ز کوبین فرغ
در شرفانت مجمع اهل فنا ران جمع بود صغیعی چشم و چراغ

یک کت بجم کن گمان زد صباغ بر پرده و خلق را بخود داد سراغ

پرخن خویش یعنی از این نه رکن

بنمود چو آب از رخ لاله باغ

حرف الفاء

صوفی نبود کسی پوشیدن صوف با سیت دلی مجرور از نقش و حروف

ترک دو جهان کرده صوفی نشو بل با هستی بوصف هستی موصوف

ایضاً

ایمزد ملک و دین شناسان یار شسته در مشیت جمله کعب

جز مهر تو در جهان بسی کشت و نیافت چیزی که صفی باو کند کعب و شرف

حرف القاف

دیدیم در جهان بحشم تحقیق هراس دلاست و آتش توفیق

لی فلک و لایقش ز طوفان ملک ز بهی و شوی چنانکه کشد غریق

ایضا

آبِ یحیی با صطای دل و دلق قلاب علاقه و اید از خود و خلق
در خلقه ناکش بنجامی کردن کز صحرایم طعمه بی منت خلق

حرف الکاف

کردی دیت پای اکر امت لک بر جام کسی مزن بنا کامی شک
مردی کرم ست و مردی شکار در مردی و مردی کن هیچ در کن

ایضا

ای تبت از میر خلعان چپاک دانت تو مژه از عتول ادراک
مارا تو ز خاک آفریدی و بتو دانائی ماست چون توانائی خاک

ای آنکه توئی مژه از شبه و شک مملوک تو باشد آنچه هست از بند و شک
نزدیک رتی تو چونکه از من برن هم راه مرا خود بخود دکن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه تویی بذت خود عیال بر خلق سده ز خوان جود تو نوال
پوشی تو تعلیم چه حاجت بجان دانی تو حوائجم چه باعث قبول

که طالب ره شد ز مردان سبیل جورا هر وی که نشسته از جود زکلی
کن مغرور و مستعار طیب زسل دیرم صغی که او کلا بیت زکلی

ای آنکه بذت تست ذات تو دلیل بر معرفت حقول و افهام علیل
عرفان تو دل ز نور بران تو یافت عارف بتو درنگی شود عقل کلیل

حرف المیم

یارب بتو عرض نا توانی چه کنم اظهار حوائج بنای چه کنم
از حاجت مور و مار آگاه تو من عرض حوائجی که دانی چه کنم

حرف الون

ای شیر خدای حق مالک دین نوز دل عارفان مریدان یقین
کامی که زیدم بر تو لایق بود در ملک است حاصل قهرین

حرف الواو

ای آنکه تو خالق و مابنده تو بر سبزه خط بود برارنده تو
از خاک بچرکانه ز میبده نو با خاک کن آنچه هست ز میبده تو

ایضاً

بانیک و بد زمانه ز دنیا می شود یکنی کن و در پی بد دنیا می شود
در بر وجود زیرکان بگشتمند سر رشته یافت کس تو باریک شود

ایضاً

دام است جهان صفی پی دانه مرده قانع نبیند خانه برخانه مرده
مذوق نور و رغبت بی منت خلق در خلق که عاقلند و فاساد مرده

حرف الباء

عالم مثال چون سراسر است همه یا همچو کفی بروی آبست همه
چون نیک نظر کنی بماهیت کفی مینی که جهان خیال و خواست همه

حرف الیاء

ای آنکه تو واقعی را حوالی ^{صفی} بتدیل نماند اعمال صغی
بیشوه بند است و عفو ^{حق} کن عفو و یکی پیر سر افحال ^{صفی}

ایضاً

که مگذری ای صفی زهر دلخواهی بر دوست ری روی تو از هزار ^{صفی}
معقود تو جز تو نیست چنان ^{صفی} خود معنی لا اله الا الله

ایضاً

که جز بخدای حاجت خویش بری میدار یقین که پرده خویش روی
داری چه طمع ز طبع زبور که زد بیک خوش طلب مکروه صیدش خوری

حاجت بخدا اگر برمی خوانده شوی و بر در حلق بر کنی رانده شوی

در کار خود از تو خلق در مانده ترند

در مانده شوی اگر بدر مانده شوی

ای آنکه بر در محترم یار توئی بر این نه نقص و عیب شمار توئی

که عمر و عمل تمام شد صرف کانه

امید بران بود که عمار توئی

ای آنکه چنان کننده روز و شبی غرضت بخت تو هر خلق و چه

یکنو کنی از معاش من بی سببی

پنودرتو آمانی وجودت عجبی

ای آنکه نظر بحسبم آدم کنی جز خود و کرم بحسب خلق عالم کنی

هر چند که صرف شد بصیانت غمت امید که راپنجه داده کم کنی

ایضاً

ای آنکه بیکای خود بیکایے برستی ذات خویش بی بهتائی

در پیش تو عرض حال که دن غلط است

خود حاضر و خود خیر و خود پنا

رویکه بنود ساغر و صبهائی تا کی عبنی حنی می مینائی

پود صفی فاده سرست و چرا در کنج حرا بات به شمای

ای آنکه بدست خویش فرد وادی بر حال صفی به سیکوتی کن بددی

پاداش باین کسی بکی ندم جز تو که خدا و خالق نیک و بد

ای آنکه فرد زنده خورشید می

برستی ذات خود بوحشت کوئی

کن سوی صفی بچشم حیرت بکنی گوار است ایام عفو از هر یکهنی

تمام شد کتاب مستطاب عرفان بخش بیدر آب و آسمان نام
 حلقه عبدالغفار النشی التومیر کاینه و از اینکه هر کس در حوز
 استطاعت و قدرتش در اجرای صالحات اجتماعی دارد و
 اقتدار این جمعه را در دیدن معصود و مجال رفاه بنود بضاعت
 مزاجه حوزة مقتضی تحریر این کتاب مستطاب یا شهین فخره
 شاعت گردیم ولی جای هزار بار اسفند و افسوس است
 که آلودگی زیاد و ایصطالات فوق العاده و بعضی عایقات
 خارج ندرت و فرصت مذاد که در احوال این یک فقره هم موجود است
 حوزة ابجری و کمونات ماطر را در مراعات و جو محنت خلی
 و حفظ مآتون نویسنده کی ظاهر و بهیود اسار و لاجرم بمقاد
 مالا یدرک کلمه لایترک کلمه باز هم از امام این کتاب مهابلی دارم
 دیوم لایستغ مال و لابنون دیزره و بمعالیه فضیله الهیه سبب فوز و کمال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يَا إِلَهَ الْوَرَعِ وَجُودِهِ جَمُودُهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ زُجْجَتِ سَمُوسُ جُودِهِ
 وَغَرَّ سُلْطَانُ لَاهُوتِيَّةٍ تَبَارَكَ اللَّهُ عَنْهُ وَعَقْدُ رُكْنِهِ وَلَا تَصَوَّرْ
 الْأَوْدَامُ لِفَنَسِكَ وَتَهْتَوُهُ وَسَلَامٌ عَلَى نَبِيِّهِ الْأَنْزَلِ
 بِالْهُدَى رَحِيمٍ كَحَيِّ لِيُظْهِرَ عَلَى الدِّينِ كَلِمَةَ صَدْرِ الْحُجُودِ وَعَيْنِ الشَّامِ
 وَالْمَشْهُودِ إِلَّا الْإِلَاحُ الْوَاقِعُ فِي عَالِيَتِهِ وَأَمُّ الْأَمْعَانِ بِقَابِلَتِهِ
 مُحَمَّدٌ الرَّسُولُ وَالْمُتَّقِينَ رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ فَحِجْرُ الْمَصْطَفَى صَدَقَتْ
 عَلَيْهِ دَعَا عِبَادِهِ الَّذِينَ صَاطَفُوا خُصُوصًا عَلَى سِرِّ الْأَسْرَارِ
 وَمَشْرِقِ الْأَنْوَارِ صُورَةُ الْإِلَهِاتِيَّةِ الْإِلَهِيَّةِ مَادَّةُ الْعُلُومِ
 الْغَيْرِ الْمُتَنَابِيَةِ بِعَجَلَةِ كِتَابِ الْمَوْجُودِ فَاتِحَةِ مَصْحُوفِ الْوُجُودِ
 حَقِيقَةِ النِّقْطَةِ الْبَائِيَّةِ الْمُتَحَقِّقِ بِالْمَرْتَبِ الْإِلَاسِيَّةِ إِيَّاهُ عَالِمُ الْأَلَمَةِ
 نَوَلَانَا وَمَوْلَا الْكُوفِينَ مِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى بَنِ الْإِبْرَاهِيمِ

وَمِنْهُ غُلَامٌ يُؤْتِي السُّحُورَ

عَلَيْهِ دَعَا أَحَدَ عَشَرَ خَرَجَ لَوْلَا دُعَاؤُهُ لَمْ يَسْلَمْ شَيْعِرٌ

أَتَى أَكْرَمَهُمْ بَصْرَةَ

وَبِهِمْ أَقَامَ دُعَاءُ السَّلَامِ

وَبِهِمْ أَعَزَّ نَبِيَّهُ وَكَتَبَ

وَأَعَزَّهُمْ بِالْبَصْرِ وَالْأَقْرَامِ

وَيَزُودُهُمْ خَيْرٌ مِنْ أَنْبِيَائِهِمْ

بِفَرَاغِ السَّلَامِ وَالْأَقْرَامِ

يَا سِرُّ كَرِيهٍ تَارِخُ نَبِيِّنَا

عَشْرٌ رَاغِبٌ صَدْرًا دُونَ

أَلَمْ تَجِدْ دَالَ تَجَرُّمِ نَجَّارٍ

وَدَرْجَتِ بَرْدٍ بَكْتَرٍ وَكَعْبَدٍ

چون این قهر چاکران در بار شهر یار کردن هر بار سپهر

قَدَرِ

سَلْطَانِ السَّلَاطِينِ وَخَفَا قُلُوبِهَا قِيَمُ غُوثِ الْغُوثِ

غَيْثِ الْغَدْرِ ثَبَاتِ الْغُرِّ ظَرِيقَةِ حَرِّ رُؤُوسِ السَّحَابِ الثَّقِي

أَلْفِ الْمَلُوكِ دَلِيلِ الْأَهْمِ وَالْأَهْمِ

يَدُ الْأَقْرَامِ غُرِّ الْأَقْرَامِ

أَبْرَ السَّلَاطِينِ أَسْمَاءُ وَزُرْعَتِهِمْ

شَامَا وَخَطْمُهُمْ بَرِّ الْأَوْجَانِ

السُّلْطَانُ فَاضِلُ الدِّينِ شَاهِ قَاجَا

ابوالمظفر المظفر ما لك رقاب ملك لعصمه
 هم از آغاز شباب در محبت خانه ان فقر نوام
 احب الصالحين ولت منهم لعدائهم زفير صلاحه
 ودر تتبع صحايف معارف غير محض لطيف حقه
 وكلت ناطقه في الكون لطيف ميسره من اجله نامة
 عرفان الحق و ترجمه اسرار عرفاء وفه لكه افكار حكما
 بكاشف حقايق تنزيه و شارح دقايق تاديب
 اشم زنه نسيان اعرفه اطن ليا جرت فيردانا مطبو
 خاص عام و مقبول باشد انام مطبوقه ان كشف و شران و
 اخلاق كبر الحس قروا به يقان و اسوه با طين زان لقطب
 الكمال كبر لا زال صفيا عتي و كابر لفاظ و اصباح معان و تبيان

أَمْرُ اللَّهِ بِطَائِفَةِ الْمُتَّقِينَ

كَلَّمَ اللَّهُ رُسُلَهُ مِنْهُمْ لَذِكْرِ اللَّهِ وَتَعْلِيمِ الْبَيْتِ
أَجَبَ إِلَهُ مِنْ شَيْءٍ بَالٍ وَطَبِيعِ لَيْلٍ وَحُزْنِ غَزِيرَةٍ نَظَرِ عَيْبٍ
فَايِدُهُ أَنْ يَتَجَمَّعَ مَعَهُ زُرْعَةُ الْفَا سِرَاحِ الْإِصْفَاءِ دَائِمِ
يَا فِتْنَةً بَرَاتِ تَارِيخٍ تَالِيفِ وَطَبِيعِ أَنْ لَيْلٍ بِعَرِضِ مَنَظُومِ كَرْتِ
أَتَانِمْ نِزْفِتٍ جَوْعِ فَايِدٍ وَدُرْعَتِ تَقْوَى سَطْلِقِ
نَارِ خَيْرِ سِرِّ عَقْدِ سِيدِمْ دِيَوَانِ حَقَائِقِ تَابِ عَوَاقِلِ
وَلَعَمْرُائِهِ كِتَابُ مَرْقُومِ سَيَقْرَأُ لَهَا بَيْنَ مِنْ رَحْمَتِ مَحْسُومِ
وَأَتَاهُ الْمَوْفُوتِ وَالْمُسْتَعِينِ فِي حَصُولِ الْعِلْمِ وَالْوُصُولِ الْمَعْلُومِ
وَبِهِ الْأَسْتَعَانَةُ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَدْ تَمَّ فِي الْيَوْمِ الْفَائِدِ
مِنْ شَرْحِ الْمَرْحَبِ سِتَّةَ سَبْعٍ وَتِسْعِينَ وَمِائَتَيْنِ لَعْنَةٍ
أَلَا لَفٍ مِنْ الْهَجْرَةِ الْهَبْوَةِ عَلَى مَا بَرَأَ الْآلُفَ لَتَحْيَا وَالْمَشَاءُ
صَلَّى عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَسَلَّمَ